



برنامه شماره ۴۶۱ گنج حضور



فقير است او فقير است او فقير ابن الفقير است او  
خير است او خير است او خير ابن الخير است او

لطيف است او لطيف است او لطيف ابن اللطيف است او  
امير است او امير است او امير ملك كبر است او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۶۵

برنامه شماره ۴۶۱

پرویز شهبازی

گنج حضور

فقير است او فقير است او فقير ابن الفقير است او  
خير است او خير است او خير ابن الخير است او

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۱۶۵

به هستیش باید که خستو شوی

ز گفتار بیگار یکسو شوی

فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب

برنامه ۴۶۱



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۶۵

فقیّر است او فقیّر است او فقیّر ابن<sup>۱</sup> الفقیّر<sup>۲</sup> است او  
 خبیر<sup>۳</sup> است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او  
 لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او  
 امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او  
 پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او  
 چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر<sup>۴</sup> است او  
 سکون<sup>۵</sup> است او سکون است او سکون هر جنون<sup>۶</sup> است او  
 جهان است او جهان است او جهان شهد<sup>۷</sup> و شیر است او  
 چو گفّتی سر خود با او بگفّتی با همه عالم  
 وگر پنهان کنی می‌دان که دانای ضمیر<sup>۸</sup> است او  
 وگر ردت کنند این‌ها بنگذارد تو را تنها  
 در آ در ظلّ<sup>۹</sup> این دولت که شاه ناگریز است او  
 به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان  
 به زیر دامن او رو که دفع<sup>۱۰</sup> تیغ و تیر است او  
 هر آنچه<sup>۱۱</sup> او بفرماید سمّنا<sup>۱۲</sup> و اطّنا<sup>۱۳</sup> گو  
 ز هر چیزی که می‌ترسی مجیر<sup>۱۴</sup> است او مجیر است او  
 اگر کفر<sup>۱۵</sup> و گناه<sup>۱۶</sup> باشد وگر دیو سیه<sup>۱۷</sup> باشد

<sup>۱</sup> ابن : به زبان عربی یعنی پسر.

<sup>۲</sup> فقیّر : کسی که اندک چیزی دارد.

<sup>۳</sup> خبیر : آگاه، مطلع.

<sup>۴</sup> بی نظیر : بی مانند.

<sup>۵</sup> سکون : آرمیده، ساکن شده، مستقر، بی نهایت ریشه.

<sup>۶</sup> جنون : دیوانگی.

<sup>۷</sup> شهد : شیرینی.

<sup>۸</sup> ضمیر : باطن.

<sup>۹</sup> ظلّ : سایه.

<sup>۱۰</sup> دفع : برطرف کردن.

<sup>۱۱</sup> هر آنچه : هر آنچه.

<sup>۱۲</sup> سمّنا : شنیدیم.

<sup>۱۳</sup> اطّنا : اطاعت کردیم.

<sup>۱۴</sup> مجیر : پناه گاه.

<sup>۱۵</sup> کُفر : پوشاندن.

<sup>۱۶</sup> گُناه : گناه. در اینجا، هم هویت شدن با جهان مادی.



سخن با عشق می‌گویم سَبَق<sup>18</sup> از عشق می‌گیرم  
 به پیش او کشم جان را که بس اندک<sup>19</sup> پذیر است او  
 بتی<sup>20</sup> دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده  
 مکش اندر برش چندین که سرد و زَمهریر<sup>21</sup> است او  
 دو دست و پا جنی<sup>22</sup> کرده دو صد مکر و مری<sup>23</sup> کرده  
 جوان پیدا است در چادر ولیکن سخت پیر است او  
 اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی  
 ولیکن یوز<sup>24</sup> را ماند که جویای پنیر است او  
 ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی  
 که اندر عشق تُتْمَاجی<sup>25</sup> برهنه<sup>26</sup> همچو سیر است او  
 اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی  
 از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او  
 دلم جوشید و می‌خواهد که صد چشمه روان گردد  
 بیست او راه آب من به ره بستن نکیر<sup>27</sup> است او

\*

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۴](#)

حکیمیم<sup>28</sup> طیبیم<sup>29</sup> ز بغداد رسیدیم  
 بسی علتیان<sup>30</sup> را ز غم باز خریدیم

- 17 سیاه : سیاه.  
 18 سَبَق : درس یک روزه.  
 19 بس اندک : بسیار کم.  
 20 بُت : زیبا روی.  
 21 زَمهریر : سرد.  
 22 جنی : ماده ای که روستائیان، موقع عروسی، به دست شان می مالیدند که قرمز و زیبا شود.  
 23 مکر و مری : دروغ و جدل.  
 24 یوز : یوز پلنگ.  
 25 تُتْمَاج : آشی که با آرد و سبزیجات درست می شد.  
 26 برهنه : لخت، عور.  
 27 نکیر : قادر، توانا.  
 28 حکیم : دانشمند، دانا.  
 29 طیبیب : مداوا کننده.  
 30 علتیان : مریض ها.



سَبَل‌های<sup>31</sup> کهن<sup>32</sup> را غم بی‌سر و بُن<sup>33</sup> را  
 ز رگ هاش و پی‌هاش<sup>34</sup> به چنگاله<sup>35</sup> کشیدیم  
 طبیبان فصیحیم<sup>36</sup> که شاگرد مسیحیم  
 بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم<sup>37</sup>

\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۰

عشق برید کیسه‌ام گفتم هی چه می کنی  
 گفت تو را نه بس بُود نعمت<sup>38</sup> بی‌کران<sup>39</sup> من  
 برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وَش<sup>40</sup>  
 گفت مترس کامدی<sup>41</sup> در حرم<sup>42</sup> امان<sup>43</sup> من  
 در برت<sup>44</sup> آن چنان کشم کز بر و برگ واره‌ی<sup>45</sup>  
 تا همه شب نظر کنی پیش طرب<sup>46</sup> کنان من  
 بر تو زخم یگانه‌ای مست ابد کنم تو را  
 تا که یقین شود تو را عشرت<sup>47</sup> جاودان<sup>48</sup> من  
 سینه چو بوستان کند دمدمه<sup>49</sup> بهار من  
 روی چو گلستان کند خَمر<sup>50</sup> چو ارغوان من

31 سَبَل : مریضی چشم.

32 کُهن : قدیمی.

33 بُن : ریشه. تَه. بیخ.

34 رگ و پی : رگ و ریشه.

35 چنگاله : چنگال.

36 فصیح : توانا و ماهر در دانش. روشن.

37 دَمیدن : دم زدن و نفس کشیدن.

38 نعمت : ثروت.

39 بی کران : بدون کرانه، بی نهایت، بی اندازه.

40 برگ وَش : مانند برگ.

41 کامدی : که آمدی.

42 حرم : خانه، حریم.

43 امان : امین، بی بیمی، بدون ترس.

44 در بَرَت : در کنارت.

45 وا رَهِی : نجات یابی.

46 طَرَب : شادی.

47 عشرت : معاشرت، مصاحبت و همنشینی.

48 جاودان : همیشگی.

49 دَمدمه : مکر و فریب، هلاک و نیست گردانی.

50 خَمر : شراب، می.

فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب

به هستیش باید که خستو<sup>51</sup> شوی

ز گفتار بیگار<sup>52</sup> یکسو شوی

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۶۵ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۶۵

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او

فقیر یعنی بی چیز؛ و خبیر هم یعنی دانا، آگاه. می گوید که: معشوق عرفانی، خدا، زندگی، هر چه که اسمش رامی گذارید، که شما هم از آن جنس، هستید، فقیر است؛ و دو بار تأکید می کند: فقیر است او، فقیر است او، جدّ اندر جدّ فقیر است، یعنی خیلی فقیر است، یعنی خدا با هیچ چیزی هم هویت نیست، هویت اش را از جهان فرم نمی گیرد. پس، ما هم که از جنس او هستیم، بارها گفتیم که:

ما به صورت هشیاری و خدائیت می آییم به این جهان؛ و همینکه از مادرمان زاییده می شویم، شروع می کنیم به فکر کردن، وارد فضای ذهن می شویم و ذهن ما چیزهای بیرونی را نشان می دهد، بوسیله حواس مان، آنها را می بینیم و یاد می گیریم قضاوت کنیم بگوییم این خوب است، این بد است، وارد یک فضایی شده ایم که بد و خوب، سود و زیان می شناسد؛ و قضاوت می کند و ما در واقع، آن هشیاری، آن بیداری را از دست می دهیم؛ و هشیاری، به خواب می رود؛ و این ذهن، مثل یک خواب می ماند. اینها را بارها گفتیم؛ و آن خدائیت، که فقیر است، نباید با چیزی هم هویت شود، هم هویت می شود و به خواب ذهن؛ یا به خواب این دنیا فرو می رود، این کار درد بوجود می آورد؛ و یواش یواش دردها ما را مجبور می کند که از این خواب بیدار شویم و دوباره آن هشیاری شویم که قبل از وارد شدن به ذهن، بودیم؛ و این هشیاری که از جنس خود زندگی ست، خود خداست، فقیر است: فقیر است او، فقیر است او، درست مثل اینکه می گوییم: فقیری تو، فقیری تو، فقیر بن الفقیری تو؛ و اگر شما وقتی می خواهید خودتان را تعریف کنید، معین کنید من کی هستم، یکدفعه همسرتان، بچه هاتان، فامیل تان، دوست هاتان، یادتان می افتد؛ یا حساب بانکی تان، اموال تان، یادتان می افتد و با اینها خودتان را تعریف می کنید، نه، آزاد بودن از تمام این چیزها، که بصورت اقلام ذهنی شناخته شده اند برای شما، پس شما فقیر نیستید هنوز، ثروتمندید!، البته این کاری که ما می رویم در ذهن می کنیم، یک تصویر ذهنی بوجود می آورد که اسمش را گذاشتیم «من ذهنی».

این تصویر ذهنی، از چرخش ذهن، از تغییرات سریع ذهن، بوجود می آید؛ و این تغییرات سریع ذهن، که در واقع معادل تغییرات در بیرون است، بنظر ما اینطوری می آورد که: «ما، داریم تغییر می کنیم!»، بنابراین می ترسیم.

<sup>51</sup> خستو : اعتراف کردن، اذعان کردن.

<sup>52</sup> بیگار : کار بی مزد.



و چنین باشنده ای که اسمش من ذهنی ست، به همین دلیل که به خواب رفته و از زندگی جداست، ریشه ندارد و موقعی ریشه پیدا می کند که ما، بعنوان خدائیت و هشیاری، بیدار شویم از خواب من ذهنی یا خواب ذهنی؛ و برگردیم دوباره همان هشیاری شویم، که از اول بودیم؛ و می گوید ذات خودمان خدایی ست، زنده ست به زندگی، این، همین الان زنده ست، قائم شویم و هم فقیر شویم.

البته، در حالت خواب، در ذهن، که ما همین من ذهنی می شویم، از هر چیز اصیل، یک چیز مصنوعی و پلاستیکی هم می سازد، همینطور که این گل ها، گل واقعی ست، می شود گل پلاستیکی هم از آن ساخت، گذاشت اینجا، از دور گل واقعی بنظر می آید؛ ولی اینطوری نیست، وقتی می گوئیم: فقیر است او، فقیر است او، شما با گوش هشیاری که بشنوید، می فهمید که این هویت های کاذب و مصنوعی را نباید از جهان بگیری، نباید از اموال تان، پول تان، همسرتان، بچه تان، زندگی بخواهید و توقع زندگی از آنها داشته باشید، این کار درست نیست.

ولی، من ذهنی وقتی که می شنود فقیر، یعنی هیچی نداشته باشد:

، این افتخار است که من بی خانمانم، محتاج ام، پول ندارم ،، بعضی ها اینطوری می شنوند: ، فقیر است او، فقیر است او، پس من هم که در جیب ام یک دلار هم ندارم، خیلی شبیه خدا هستم ،، نه، نه نیست، فقیر این را نمی گویند، شما می توانید میلیون ها دلار پول داشته باشید؛ ولی با پول تان هم هویت نشوید، می توانید ده تا خانه داشته باشید، با خانه هاتان هم هویت نشوید، پس، " فقیر آن نیست که هیچی نداشته باشد ".

گاهی اوقات هم، درد عشق را، با درد جسمی، یکی می داند: ،، معده ام، روده ام، سرم، ... همه درد می کنند، پس درد دارم ،، نه، این درد عشق نیست. این، همین معادل پلاستیکی گل واقعی ست.

فقیر، آن است که این لحظه، با هیچی هم هویت نیست، با دردهایش هم هم هویت نیست، هر کسی که در این جهان با ذهن می بیند و هویت اش را از آن نمی گیرد و خودش را با اینها، معین و تعریف نمی کند، این فقیر است؛ ولی پول و پله ای هم دارد، محتاج کسی نیست، کار دارد، همسر دارد، بچه دارد، خانه را بزرگ می کند.

پس، ما فهمیدیم: شما فقیر از نوع پلاستیکی اش را نگیرید. ذهن فوراً می چسبد به عدم مسئولیت: ،، من حتی مسئول خورد و خوراکم هم نیستم، از بس فقیرم، دیگران بیایند مرا غذا دهند ،، پس، ما می بینیم که خلاصه:

" فقیر، با هیچ چیزی، هم هویت نیست؛ و هر چقدر ما، از جنس فقر باشیم، بی نیاز، از جهان مادی هستیم ".

دوم، هر چقدر از جنس " نه چیز "، می شویم، خبیر می شویم، آگاه می شویم.

پس می بینید که: فقیر است او، خیلی فقیر است او، خبیر است او، آگاه است او؛ و خبیر ابن الخبیر است او، یعنی جدّ اندر جدّ خدا، البته خدا که جدّ ندارد، این اصطلاح است، یعنی خدا، خیلی داناست، بی نهایت داناست، اصلاً اصل دانایی ست!

حالا، چه فایده ای دارد خواندن این، فایده اش این است که تو هم، اصل دانایی هستی.

کی دانایی ما، آگاهی ما، کم می شود؟، موقعی که فقیر نیستیم، موقعی که رفتیم در ذهن، به خواب چیزهای ذهنی، که اموال ماست، متعلقات ماست، حتی دردهای ما، آنجا می گوئیم هرچه بیشتر، بهتر، حتی می خواهیم به اینها اضافه هم بکنیم، که با آنها بیشتر هم هویت شویم، بیشتر قدرت داشته باشیم، اشتها داریم، من ذهنی اشتها دارد، چرا اشتها دارد،



برای اینکه فکر می کند که ,, هر چه بیشتر، بهتر ,, و می خواهد ثروتمند شود، از نوع ثروتمند مصنوعی اش. پس بنابراین، آگاهی اش می آید تقریباً" به صفر می رسد.

یک من ذهنی تمام عیار، آگاهی زنده به خرد زندگی اش، خیلی کم است، برای اینکه عقل آن چیزهایی را که در آغوش گرفته و می گوید: ,, من اینها هستم ,, می خواهد آنها را زیاد کند و کما اینکه می دانیم الآن، بعضی قوانین که شما مرتباً از آنها استفاد می کنید، مولانا در این غزل یادآوری می کند، شما هم به یادتان بیآورید، مثل قانون جذب: Law of Attraction که می گوید:

هر کسی که از هر جنسی ست، آن را بیشتر می کند و به سوی او جذب می شود. اگر از جنس درد هستیم، درد را بیشتر می کنیم، اگر مردم به شما می گویند که در زندگی ما درد ایجاد می کنی، نگو نه، پس بگو من از جنس درد ام، اگر می بینی که مرتب، درد ایجاد می کنی، در دسر ایجاد می کنی برای خودت، بدان که: درون ات از جنس درد است، مرکز شما قرار گرفته، دنبال ایجاد درد هستی، درد را زیاد می کنی و به سوی آدم های دردمند جذب می شوی، قانون جذب است؛ ولی وقتی فقیر هستی، آگاه و دانا هستی، می بینی، خرد زندگی در تو الآن دارد کار می کند، اتوماتیک، از این بیت نتیجه می شود که چون شما از جنس فقر هستی، پس الآن در این لحظه، بی نهایتی، بی نهایت ریشه داری، بی نهایت فضا هستی:

در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد، مترسید، مترسید، گریبان مدرانید، بحر هستید، بنابراین، اتفاق که در این لحظه می افتد، هر وضعیتی که این لحظه بوجود می آید، چون از جنس فقر هستید، برایتان مهم نیست اصلاً"، بنابراین با آن ستیزه نمی کنید، چون، هم هویت با وضعیت این لحظه؛ و نتیجه کارت نیستی، از نتیجه کارت منفصل و جدا هستی، برای اینکه از جنس فقر هستی.

این لحظه، یک فرم دارد، یک فقر، شما فقرش هستی، بنابراین، محتوا، چون اتفاق این لحظه ست، هرچه باشد، شما با آن ستیزه نمی کنید، برای اینکه شما از جنس آن، نیستی، دارید فقر را حفظ می کنید و فقر، فقیر ابن الفقیر، یعنی خیلی فقیر، یعنی بی نهایت ریشه در این لحظه، عمق بی نهایت، که (پایین می گوید)، اینها، آرامش بی نهایت هم هست. شما با اتفاق این لحظه، فقرتان را از دست نمی دهید.

حالا در این غزل، بعد از کمی صحبت کردن، مولانا می گوید که: نگاه کن، راجع به عشق صحبت می کند، می گوید: بتی دارد در این پرده، کدام پرده؟، همین پرده ذهن، ما که رفتیم به خواب ذهن، همین پرده ست، خواب است، آنجا یک بتی وجود دارد، این بت، همین من ذهنی ست. بتی زیبا؛ ولی مُرده.

مکش اندر برش چندان، یعنی در آغوش نگیر اینقدر، بغل نکن این را، به ما می گوید که: سرد و زَمهریر است او، مدتهاست مرده، یعنی این چیزی که در آغوش کشیدیم ما، مدتهاست که مُرده و سرد شده؛ و انرژی پایین دارد، گرم نیست این، زنده نیست این چیزی که ما در آغوش کشیدیم، حالا بجای بی نهایت ریشه، بی نهایت فقر در این لحظه، بی نهایت فساداری هم هست، که خدا از آن جنس است و شما هم از آن جنس هستید، پس واکنش نشان نمی دهید.

بجای آن، ما یک بتی گرفتیم، جایگزین فقیر ابن الفقیر کردیم، جایگزین فضا داری کردیم که ما از آن جنس هستیم دیگر؛ و آن بت و آن جایگزین، که ما فکر می کنیم آن هستیم و جایگزین زندگی زنده با بی نهایت ریشه، شده، از این لحظه



خبر ندارد، همه اش می پرسد که: بعد چه می شود؟

یعنی یک تحریکی ست که از شما می پرسد: حالا در این لحظه، هر اتفاقی می افتد، بلافاصله می گوید: بعد چه؟، لحظه بعد چه می شود؟، آینده چه می شود؟، همه اش علاقمند به لحظه بعد و آینده ست. بعد چه؟، دوباره لحظه بعد که می آید، می پرسد: ,, بعد چه؟ ,,.

پس نمی تواند اینجا بایستد، در این لحظه که زندگی ست، از جنس فقر باشد، بی نهایت ریشه باشد و به آن محتوا که وضیت این لحظه ست نگاه کند و بگوید: " تو هر چه هستی، مهم نیست، من خبیرم، من آگاه هستم، من خردمند هستم، من این فضای فقر هستم، این کار را نمی تواند بکند، برای اینکه آن من ذهنی (پایین هم توضیح می دهد)، که این شیر نیست و غذایش جگر گرم نیست و این، یوز است و علاقمند به پنیر است، یعنی غذای دست دوم است و غذای دست دوم همین زندگی ست که ما از چیزهای مادی در ذهن، می خواهیم بیرون بکشیم، که غذای دست دوم و کهنه ست و گفت:

این، تُمّاج است، این یک آشی ست که از آرد معمولی درست شده و گوشت در آن نیست، این آش که دنیا برای ما پخته در ذهن، مخلوطی از درد و هم هویت شدگی ست و این من ذهنی ما، عاشق این آش است!، خلاصه.

ما که عاشق من ذهنی هستیم و مولانا اینها را توضیح می دهد، ... حالا، اینها را برای چه می گوئیم؟، برای اینکه بیدار شویم، برای اینکه وقتی شما اینها را می شنوید، می گوئید که: خُب من ببینم فقیرم؟ یا در این لحظه، جایگزینی برای بی نهایت ریشه این لحظه دارم که همه اش به آن نگاه می کنم، از من می پرسد: ,, بعد، چه می شود؟ ,,، اصلاً " نگاه نمی کند ببیند این لحظه چیست!.

" من از شما می خواهم که بعد از این، نگاه کنید که ببینید بعضی از این بیت ها؛ یا هر شعری از مولانا؛ یا از حافظ، که ما اینجا می خوانیم، روی شما اثر می گذارد و شما در درون، حس بیدار شدنی می کنید که بنظر می آید نور از " آنجا " می آید، شما این را رها نکنید، بنویسید و تأکید کنید، برای اینکه این نور، در درون شما، از یک جایی شروع می شود، یکدفعه شما متوجه یک چیزی در خودتان می شوید که کسی دیگر نمی داند، شما، متوجه می شوید.

مثلاً، یک بیننده ای نوشته بود که یکدفعه متوجه شدم که ابیات این غزل ها را که می خوانم، نمی توانم روی یک بیت تمرکز کنم، تا این را می خوانم، می پریم می روم بیت بعد، ببینم آنجا چه می گوید، به آنجا که رسیدم و آن را خواندم، می روم به بیت بعد، دوباره آن بعدی را که خواندم، دوباره می خواهم آن بعدی را بخوانم، اصلاً " حوس ام نیست که این، چه می گوید، این، توجه خیلی مهمی ست که کسی متوجه شود که روی این چیزی که الان دارد اتفاق می افتد، نمی تواند تمرکز کند، می خواهد ببیند که بعد چه می خواهد بشود، منتظر لحظه بعد است و این حس نقص من ذهنی همیشه غالب ست، ما می گوئیم:

,, الان، الان یک چیزی کم است ,,، مولانا می گوید:

فقیر اندر فقیر، جَدّ اندر جَدّ فقیر، زندگی ست و شما هستید، شما این لحظه کامل هستید، خدائیت هستید، همینکه از ذهن بیدار شوید، روی ذات خودتان قائم شوید، این خبیری ست، دانایی ست، از آنجا می آید، از بیرون نمی آید؛ ولی من ذهنی، همان بت، چون حس نقص می کند، همه اش می گوید:

,, این که چیزی نیست، برویم ببینیم در آینده چه خبر است؟ ,,.





موضوع سر این است که: شما این را در خودتان متوجه می شوید که در شما الآن یک بُتی وجود دارد که همه اش می پرسد: ,, بعد چه؟، بعد چه؟، حالا، بعد چه؟، یکدفعه یادش می افتد که: ,, آهان ... فلان چیز دارد اتفاق می افتد و آن خیلی خوب است و آن زندگی دارد و ... ,, وقتی آن می آید، اصلاً" روی آن تمرکز نمی کند و می گوید: ,, بعد چه؟ بعد چه؟، بعد چه؟، ,, بعد چه، تالب گور!.

آیا اینطوری ست برای شما؟، آیا شما این را متوجه می شوید؟، برای این بُت، من ذهنی، آینده بسیار بسیار مهمتر از این لحظه ست، آیا همینطور است برای شما؟

شاید شما متوجه شوید این را در خودتان، که یک چیزی در شما، می گوید: ,, بعد چه؟ ,,.

" حالا، ما روی این بیت، داریم تمرکز می کنیم، یک عده ای می گویند: آقا آن بیت های بعدی چه پس؟، عجله دارند، چرا نمی توانیم بایستیم!، چرا همین بیت را نمی خواهید ببینید چه می خواهد به شما بگوید؟ ".

و همینطور، یکی ممکن است متوجه شود که ... اینها را می گویم که شما، اگر دیدید از یک جایی، نور پاشید در درون، آنجا را ول نکن، از یک جایی باید شروع شود، یک چیزی، در درون، متوجه می شوی، آن، را ول نکن، برای اینکه ممکن است یادت برود، حتی آن را بنویس. مثلاً، ممکن است متوجه شوید که در شما فکر وجود دارد، فکرهای منفی، وجود دارد و شما متوجه نشده بودید، ممکن است یکی متوجه شود در درون، که ستیزه می کند و مقاومت دارد در مقابل همه چیز تقریباً!؛ و مقاومت اش را ببیند.

هفته قبل داشتیم، گفت: غول در بیابان آدرس عوضی می دهد و گول، یعنی احمق، من اصرار دارستم و مولانا دارد اصرار می کند که: شما واقعا" غول بودن و گول بودن را، در خودتان ببینید. یک کسی گفته من می دانم غول چیست، غول آن است که آدم ها را فریب می دهد، یک عده ای هم گوسفندوار آن آدم غول را پیروی می کنند، پس توی ذهن اش، غول را تعریف کرده که غول چیست، ,, غول یک نفر است که آنجا نشسته، گول هم یک آدم های دیگری اند، اصلاً" به من مربوط نیست این! ,,، " اینطوری ست؟!، همه اینها به شما مربوط می شود!، نور باید در درون شما بیدار شود! ". یک قانونی هم ما داشتیم، " گفتیم: کسی که به این برنامه گوش می کند، باید نورافکن را روی خودش بیندازد، شما باید فقیر در درون خودتان باشید "، نیایید بیرون: ,, ببینم فقیر کیست، کی با متعلقاتش هم هویت شده، آنها را پیدا کنم ,,، " آنها را رها کنید، شما، نورافکن روی خود ماست ". پس، اگر طول این غزل، شما متوجه شدید که نوری در درون تان دمید، متوجه ذهن تان شدید، یعنی کشیدید عقب، بعنوان خدائیت، هشیاری، به ذهن تان نگاه کردید و عمل غلط را آنجا دیدید و عمل غلط، زیر و رو شد و از آن دریچه نوری، خبیری، یک دانایی، خودش را به شما نشان داد، یک آرامشی پیدا کردید که بنظرتان آمد که چیزی را فهمیدید که تا حالا نمی دانستید: ,, آهان ... مولانا، این را می گوید پس!، من این را در خودم می بینم! ,,.

مولانا می گوید: این تیغ، دسته خودش را نمی بُرد، مولانا گفت این من ذهنی، این لحظه، برایش معلول علت رفتارش ، می شود برای آینده، این پرده علت و معلولی، ما را به خودش مشغول کرده.

این لحظه، بنظر می آید ما یک معلول هستیم، اتفاق، پایه فکر ما، رفتار ما، قرار می گیرد برای یک کاری در آینده دوباره، آن هم می رود و پایه ای می شود برای یک اتفاق بعدی، آن می شود علت یک اتفاق بعدی، برای آن، معلول



است، آن معلول می شود علت یک اتفاق بعدی، ما همه اش حواس مان به این است که: "چه چیزی، علت چه چیزی ست، یا مثلاً"، شما ممکن است در خودتان ببینید، قضیه آن نور را دارم عرض می کنم: "شما برای وضعیت فعلی که با آن هم هویت اید و به آن واکنش نشان می دهید، همیشه دنبال علت می گردید و علت هم آدم های دیگر هستند!، ممکن است متوجه شوید، و این توجه را پیدا کنید که: "، من دارم اینها را بوجود می آورم، تا حالا دنبال علت بودم و علت هم دیگران بودند، یکدفعه یک اتفاقی افتاد و من بیدار شدم، می گویم من مسئول هستم، من اینها را بوجود می آورم و می آفرینم، بعد از این، نمی خواهم بیافرینم،،،

"هر جا که شما متوجه شدید، آنجا یک ذره ساکت شوید، بنویسید و مدام آن را تقویت کنید، مثل یک ورزشی که ما می کنیم، می گوئیم این ورزش فایده دارد واقعا؟"، اگر این، فایده دارد، این را زیاد کنید تا هی این نیرویمان را پخش کنیم.

لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او

امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او

پس، خدا از چه جنسی ست، از جنس لطافت است، لطافت یعنی فضا داری، شما یک بادکنکی را بگیرید، با باد، شروع کنید به پُر کردن، بزرگ تر می شود، همینکه بزرگ تر می شود، فضا جا باز می کند، همین فضایی که ما توی آن هستیم، هیچ نمی گوید که: "چرا بزرگ شوم!،،،

ما هم از جنس لطافت ایم، از جنس فضاگشایی و فضا داری هستیم، خدا هم از همان جنس است و آنقدر هم لطیف است که جَدّ اندر جَدّ لطیف است، همه اش لطافت است، هیچ زُمختی ندارد.

اصلاً" ما که با آن بت هم هویت شدیم، با من ذهنی، زُمختی را قدرت می دانیم!، زُمختی قدرت است؟، خشونت قدرت است!، می گویم که: "من ذهنی، از هر چیزی، مصنوعی اش را می سازد، پلاستیکی اش را می سازد."

می گوید: خدا، امیر است او، امیر است او؛ و تمام ملک را در آغوش گرفته، این لطافت، مثل یک کاسه ست، تمام دنیا توی این کاسه ست، منتهی این کاسه بی فرم است و فرم را که شما هم جزو آن هستید، فکر شما جزو آن است، توی این لطافت جا شده، حالا، اینکه گفتم فایده اش چیست، فایده اش این است که شما هم از این جنس هستید، شما از جنس جا باز کنی، فضا گشایی هستید، پس وقتی شما یک چیزی می شنوید، واکنش نشان نمی دهید، جا باز می کنید، وقتی یک چیزی می بینید که من ذهنی می خواهد با آن ستیزه کند، بجای ستیزه، جا باز می کنید، خدا جا باز می کند، شما هم جا باز می کنید.

لطیف است او، لطیف است او، لطیف ابن لطیف است او. لطیفی تو، لطیفی تو، جَدّ اندر جَدّ لطیفی تو، تو یعنی تو ای انسان؛ و شما امیر هستید، چون خود زندگی ست که می آید به این جهان و بعد برمی گردد روی خودش، وقتی بیدار شد از ذهن؛ و این اینقدر لطیف است که تمام جهان را، تمام کائنات را می تواند در بر بگیرد، یعنی شما اینقدر قدرت فضا گشایی دارید. آیا این، به شما قدرت نمی دهد، آیا این، شما را بیدار نمی کند، این زُمختی، این حالت خشم، این واکنش، این پَرش، که تا حالا فکر می کردم قدرت است، این، قدرت نیست، قدرت در آغوش گرفتن است و (در پایین می گوید)، این جهان که تو هستی و این خدا، شهد و شیر است، یعنی هم شیرین است و هم قدرت پرورش دهندگی دارد، شما ذاتاً بی فرم اید، هم بی نهایت فضا گشایی هستید؛ و بی نهایت حالت شیرینی در ذات تان دارید.



یعنی این فضا، این لطافت، شیرینی هم هست (پایین می گوید خودش)، می گوید که:  
" ما ذاتِ خودمان را بشناسیم! "، ما توی ذهن، رفتیم معادل پلاستیکی شان را گرفتیم، ول نمی کنیم، معادل پلاستیکی لطافت چیست؟، زُمختی ست، خشمگینی ست، پریدن است، زدن است، دعواست، جنگ است، قدرت نمایی فیزیکی ست، اینها معادل پلاستیکی قدرت است، که خشونت اصلاً " قدرت نیست، باید بگوییم ضعف است، بیچارگی ست.

پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او

چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او

کی پناه است، گناه یعنی هم هویت شدگی. می خواهید ببینید گناه چیست؟

گناه، این است که خدائیت، که ما باشیم، وارد ذهن شدیم، با اقلام ذهنی، هم هویت شدیم، یعنی بجای اینکه ما ریشه در زندگی داشته باشیم، خدائیت خودمان را بشناسیم، خبیری خودمان را بشناسیم، رفتیم به اقلام ذهنی چسبیدیم و از آنها هویت می خواهیم، از آنها زندگی می خواهیم، از آنها حس امنیت می خواهیم، از آنها خوشبختی می خواهیم، این، گناه است، گناه، هم هویت شدن است.

گناهکار، ممکن است ادیان، معانی خاصی به اینها بدهند و سبب می شوند مردم توی ذهن شان گم شوند، نه.

گناه، یعنی هم هویت شدن با جهان مادی.

ما بعنوان هشیاری و خدائیت، نباید با چیزهای مادی هم هویت شویم، یعنی بگوییم: ما، اینها هستیم، بجای خدائیت!، البته، این کار درد ایجاد می کند، بعدش همین کار هم سبب می شود با درد هم، هم هویت شویم، درد را هم در آغوش بگیریم، این مخلوط درد و هم هویت شدگی، همین آش تئماج است که این پیرزن دنیا، برای ما پخته و ما هم عاشق آن هستیم، ما دنبال این آش، دنبال درد و هم هویت شدگی هستیم (پایین می گوید)، ما مثل سیر، عاشق این تئماج هستیم. پس، پرهیز یعنی هم هویت نشدن، یعنی وقتی شما یکدفعه واکنش نشان می دهید، در دنیای عملی، پس واکنش نشان می دهید یعنی شما به خدا، نگاه نمی کنید دیگر، شما فقیر نیستید.

هر جا دیدید شما فقر را از دست دادید، فقر پلاستیکی را نه، فقر اصیل را که بی نهایت فضا دارید، شما پرهیز می کنید از هم هویت شدگی، بیدار می شوید و دیگر این کار را نمی کنید:

،، من واکنش نشان نمی دهم، واکنش نشان دادن من، یعنی اینکه من، بی نهایت ریشه در زندگی ندارم، من خدائیت ندارم، در حالیکه من خدائیت ام، من باید بی نهایت ریشه داشته باشم، قضاوت کردن من از روی منیت؛ و هم هویت شدن با قضاوت و بد و خوب کردن بر اساس قضاوت، این هم حالت پلاستیکی خبیری و خرد زندگی ست!، اینها را شناختید.

حالا ما که گناهکاریم الان، نه گناهکار مذهبی، به همین ترتیب، ما الان می بینیم که با هزار تا چیز هم هویت ایم، با رنجش هامان هم هویت ایم، با جهان مادی هم هویت ایم، کدورت داریم، درد داریم، به هر چیزی که توی ذهن مان هم هویت ایم و تجسم کردیم که ما آنهایم؛ و ترس داریم و تا دست می زنند، فریادمان در می آید: ،، خدایا چکار کنیم؟! ،، می گوید: او، پناه آدم هایی مثل شماست. پناه است او، پناه است او، پناه هر گناه است او، یعنی پناه هر گناهکار است. چراغ است او، چراغ، که پلاستیکی اش همین قضاوت ماست، ... ما چه جوری چراغ داریم، نگاه می کنیم:



„ آن ... بد است „، یعنی قضاوت می کنیم فوراً“، می گوییم: „ آن ... بد است، آن یکی خوب است، آن ... خوب است، این ... بد است، از این ... خوشم می آید، از آن ... بدم می آید، از آن ... خوشم می آید، از این ... بدم می آید، از این ... خوشم می آید، از آن ... بدم می آید، ... „، " این چه چراغی ست؟، این همین چراغ پلاستیکی ذهنی ست. اما یک چراغی وجود دارد، وقتی شما زنده می شوید به حضور، در این لحظه، و هویت تان را از جهان بیرون نمی گیرید، وارد فضای یکتایی این لحظه می شوید به حضور، همه چیز را در جهان بیرون، لا می کنید، می گوئید من از جنس اینها نیستم، به خدا زنده می شوید، همه اش به زندگی، به خدا نگاه می کنید، در این صورت، چراغ دست تان می آید " .

چراغ به شما می گوید که، ... چراغ فقط که قضاوت ندارد، چراغ جلوی پای آدم را این لحظه روشن می کند، آدم می بیند؛ ولی اگر شما با اتفاق این لحظه هم هویت شوید، اتفاق این لحظه، معلول است، اتفاق این لحظه، نمی تواند به شما بگوید که چه چیزی خوب است، چه چیزی، نیک است، اتفاقاً هم هویت شدگی با اتفاق این لحظه، اتفاق را می کند دل ما، اتفاقی که دل ما، مرکز ما شد، ما از جنس اتفاق می شویم، عقل اتفاق به ما حکمرانی می کند، عقل اتفاق می شود چراغ ما، اتفاق که عقل ندارد، اتفاق عقل دارد، نه.

چراغ است او، چراغ است او، یعنی آن حضور، اینکه شما در این لحظه، فقیر شدید، لطیف شدید، یعنی فضا گشا شدید، بی نهایت عمق پیدا کردید در این لحظه، یکدفعه متوجه می شوید که از جنس این لحظه هستید، از اتفاق خودتان را بیرون کشیدید، اتفاق می افتد، شما اهمیت نمی دهید، اتفاق شما را با ریشه بیرون نمی تواند بکشد؛ و چراغ درون روشن می شود و به شما می گوید چکار کنید. پایین می گوید: من با عشق صحبت می کنم، سبب ام را از عشق می گیرم.

سخن با عشق می گویم سَبَق از عشق می گیرم

به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او (پایین می گوید).

من با عشق صحبت می کنم، من حرف ام با عشق است، من با اتفاق صحبت نمی کنم، شما مستقل از اتفاق می شوید، شما این لحظه ببینید اتفاق سبب می شود که چه تصمیمی بگیرید؟، یا نه، اتفاق سبب نمی شود، یک چراغ درون، وجود دارد، که به شما می گوید چه چیزی نیک است، چه چیزی خوب است برای شما؛ و آن موقعی ست که شما حس نمی کنید اتفاق می افتد، شما حس نمی کنید از جنس اتفاق هستید، شما اتفاق را که یک قضاوت است، چراغ راه خودتان نمی کنید، معمولاً این قضاوت ها از گذشته می آید، از یادگیری های گذشته می آید، این یادگیری های گذشته و عقل الگوهای و یادگیری های ذهنی، عقل نیست، اینها کهنه ست، این فرق دارد با اینکه فی المجلس در این لحظه، زندگی چه راهی جلوی راه شما می گذارد، شما باید این چراغ را پیدا کنید، این چراغ قابل دسترس است؛ ولی ما می گوییم:

„ پناه بیرون است „، شما مواظب باشید، نگویید: „ پناه، همسرم است، پناه، فلان مقام است، پناه، پول ام است، پناه،

پناهگاه، قدرت ام است، پناه، جوانی ام است، پناه، زور بازویم است „، " اینها پناه است؟، نه، اینها پناه نیست! " .

پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او

چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او

اگر یکدفعه دیدید چراغ در درون خودش را نشان داد، مواقعی می شود که می بینید شما قبلاً" واکنش نشان می دادید،



چراغ ما، واکنش است! یک کسی به ما فحش می دهد، ما هم فحش می دهیم، یکی با ما نرم حرف می زند، ما هم نرم حرف می زنیم، یک کسی به ما می گوید: چقدر خردمندید شما!، ما خوشمان می آید، چراغ ما چیست؟، چراغ ما واکنش است!

" ما به حرف مردم حال مان عوض می شود، حال مان خوب، می شود، حال مان بد، می شود، با کارهای مردم، حال مان خوب، می شود، حال مان بد، می شود، ما چراغ واقعی را آنها می دانیم، آنها پناه هستند! "

پناه ما: " مردم مرا تأیید کنند "، ما چقدر تصویر سازی می کنیم!، ما نباید تصویر سازی کنیم، همه اش دنبال این هستیم که تصویر ذهنی بسیار زیبا، در ذهن مردم، از خودمان درست کنیم، این کار، من را، ما را، بیچاره می کند، انسان را بیچاره می کند، اگر دنبال تصویر سازی باشد، پایین می گوید اگر ...، چون داریم می رویم به جایی که شما از جنس " سکون " شوید، از جنس " فضا داری " شوید، از جنس " فقر " یعنی از جنس " خدا "، شوید، حالا یک عده ای می خواهند شما را نپسندند، شما را نپذیرند، حالا می گوید: نترس، نترس.

پس، در این بیت ها خواندیم که ما از چه جنسی هستیم و چراغ بی نظیر هم در درون ماست، در بیرون نیست. پس شما هم از چراغ های بیرونی، مخصوصاً " قضاوت های " من "، دار خودتان، استفاده نمی کنید برای چراغ! این من ذهنی، مثل غول می ماند، راه را غلط نشان می دهد، آدرس غلط می دهد، آدرس غلط در اینجا چیست؟ آدرس غلط در اینجا، یکی اش این است که شما بگویید خُب چراغ چیست؟

" چراغ همین قضاوت های ذهنی من است "، نه، نیست. " پناه، در بیرون است "، " اینها آدرس غلط است دیگر! " ما از من ذهنی مان می پرسیم: پناهگاه کجاست؟، می گوید: " بیرون "، خوشبختی از کجا می آید؟، می گوید: " از بیرون "، تأیید مردم و پذیرش مردم مهم است؟ - : " بله، خیلی مهم است! "، " اینها آدرس عوضی ست " همانطور که می رویم، " شما ببینید که چه جوری آن بُت که ما بغل اش کرده ایم، دوستش داریم، که مُرده ست، چه جوری به ما آدرس عوضی می دهد؟ "، ما را همه اش به مُردگی می کشد.

سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او

جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او

خُب ببینید، آمده از " فقر "، از " نه چیزی "، " چیز نداشتن "، " چیز نبودن "، " هم هویت نشدن با چیزها "، آمده به لطیفی، فضا گشایی، خاصیت کش آمدن ما که همه چیز در آن، جا می شود، اینکه پناه است او، اتفاقاً ما هم پناه هستیم. الآن می گوید: سکون است او، " سکون "، یعنی بی نهایت ریشه.

" سکون "، کی دارد؟، کسی که از جنس اتفاق نیست، بی نهایت ریشه در این لحظه دارد؛ و برایش مهم نیست اتفاق چه برایش می افتد، دارد تعریف هم می کند ما را، شما پس، دو تا بُعد دارید: یکی بُعد " سکون " است، یکی بُعد "، شدن "، بُعد "، شدن "، را ذهن نشان می دهد، بُعد " سکون " را که اصل شماست، شما به آن زنده اید دائماً.

سکون است او، سکون است او، سکون هر جنون است او، ما جنون داریم یا نه؟

البته که داریم، همین حالت هایی که ما داریم جنون است دیگر!، جنون یعنی آشفته بودن، دیوانه بودن، قضاوت کردن، واکنش نشان دادن، از جنس اتفاق بودن، مریض ذهنی بودن، اینکه ما توقع از جهان بیرون داریم، با اینکه ما از جهان



بیرون، ... اصلاً این جنون است که ما فکر کنیم، تصویر ذهنی هستیم، انسان های دیگر را تصویر ذهنی ببینیم، تصویر ذهنی ما از آن تصویر های ذهنی که انسان ها دیگر باشند، خوشبختی خواهد، حس امنیت خواهد، نتواند بگیرد، توقع داشته باشد، برنجد، درد ایجاد کند، کدورت ایجاد کند، همیشه آشفته باشد، این جنون نیست، این مرض ذهنی ست دیگر. خُب هر جنون، یعنی هر انسان آشفته، مجنون، بیچاره.

شما می خواهید به سکون برسید، به آرامش برسید؟، شما اصلاً "سکون هستید، اصلاً" خودت سکون هستی، شما اگر سکون شوید، از فضای سکون و از فضای شدن و آنچه که خلق می کنید و مسئول اش هم هستید، از روی دانایی، خبیری خلق می شود، خرد زندگی جاری می شود، هزار بار گفتیم: از سکون شما، خرد، خبیری، آرامش، برکت زندگی، این لحظه جریان دارد به شدن شما، شدن شما، می تغییر می کند به وضعیت ها، وضعیت ها می تغییر می کنند، وضعیت ها تغییر می کنند، برای شما مهم نیست، نمی چسبید به وضعیت ها، می خواهید فقیر بمانید، به وضعیت بچسبید، دیگر فقیر نمی مانید، ما ثروتمند چسبیدن به وضعیت ها هستیم:

،، سی سال پیش، همسر من این حرف را زده من رنجیدم، هنوز که هنوز است این رنجش را دارم ،، "عجب! از جنس فقر هستی، عجب از جنس سکون هستی!"

اگر شما، آشفته هستی، گرفتار هستی، آرامش نداری، خودت متوجه می شوی، بدان که:

"خدا، از جنس سکون است، شما هم از جنس سکون هستید، سکون خودتان را پیدا کنید؛ و شما سکون جنون خودتان هستید، این سکون شما درمان می شود، درمانش این است که:

شما، از این جنون آشفته گی که هم هویت با هر وضعیتی هستید، برگردید بروید به سکون، کجا برمی گردید؟، جایی نمی روید!، همیشه در این لحظه هستید. حتی برای بعضی ها، این نقطه و این نکته، می تواند آغاز دمیدن روشنایی در درون باشد که درست متوجه شوند که همیشه، این لحظه ست، فقط اتفاقات عوض می شوند، شما همیشه در این لحظه هستید، این لحظه، لحظه ابدی ست، هیچکس نمی تواند از این لحظه تکان بخورد، همیشه در این لحظه هستیم، این لحظه ابدی، خداست و شما، هر دو."

ولی، یک چیزی که جایگزین ما شده، می به ما می گوید: ،، لحظه بعد چه؟ ،، همینکه شما لحظه بعد را ایجاد می کنید، یک من ذهنی بوجود می آید. برای اینکه شما که فی المجلس در این لحظه هستید و چیزها عوض می شوند و چیزها برای شما مهم نیستند، به آینده نمی توانید بروید، کی می تواند برود آینده؟!، اگر شما گفتید لحظه بعد چه؟، خواستید این لحظه را ببوشانید، این من ذهنی، آن بُت، می رود آنجا، شما می روید آنجا زندگی می کنید، حالا، یکی ممکن است این پدیده را برای خودش متوجه شود، البته خیلی ها از بس عجله دارند بروند لحظه بعد، ببینند چه می گویم ما، اصلاً" توجه نمی کنند، این، مستلزم تأمل و تمرکز و درست فهمیدن و یواش پیش رفتن و صبر است. مردم صبر ندارند، صبر یعنی این لحظه، اتفاق می افتد، شما فضای در بر گیرنده این اتفاق هستید، از جنس اتفاق نیستید، اتفاق را می پذیرید، قبل از قضاوت؛ و راضی هستید، راضی هستید، اگر راضی نباشید، رضا نباشد در این لحظه، شما مجبورید بروید به آینده، شما از جنس اتفاق شدید، پس از جنس علت و معلول شدید و رفتید توی پرده دوباره، آمدید به سطح، یک عمقی داشتید، عمق را رها کردید و دوباره آمدید به سطح.



شما نگاه کنید: اگر یک روزی شما متوجه شدید که همیشه این لحظه ست و اتفاقات، عوض می شود، می گوئید: «، خیلی خُب، من انتخاب می کنم که از جنس این لحظه شوم، لحظه ابدی، آگاه به این لحظه هستم؛ و همین باعث می شود که شما فقیر اندر فقیر شوید، جَدّ اندر جَدّ فقیر، فقیر ابن الفقیر شوید، بی نهایت فقیر، یعنی بی نهایت ریشه، بی نهایت ریشه، بی نهایت عمق در این لحظه، یعنی حس آگاهی ابدی از این لحظه، یعنی شما، یعنی خدا، یعنی حضور، یعنی زمان برای شما از بین رفت، آینده اهمیت اش را از دست داد، نه اینکه شما نمی توانید برنامه ریزی کنید، باید برنامه ریزی کنید، الآن سکون شما، با ذهن، دو تا چیز متفاوت می شود، اتفاقاً ذهن، دیگر حالت « من » داری اش را از دست می دهد و حالت Functional می شود، یعنی کارکرد اصلی اش را پیدا می کند.

الآن، بقول انگلیسی ها، Dysfunctional است، کژکار است، اصل کار نیست، من اسمش را گذاشته ام اصل کار، اصل کار، موقعی ست که ذهن ساده ست و شما از جنس سکون هستید، همینکه سکون را از دست بدهید، یک « من » ی در ذهن پیدا می شود، آن می رود به آینده، کار شما را خراب می کند و شما توی ذهن، زندانی می شوید؛ و یکدفعه شما این آگاهی ابدی را پیدا کنید در این لحظه و فضا داری بی نهایت شوید، می بینید که یک جهان شدید، جهان شهد و شیر شدید.

اولاً که این جهان شیرین است، شیرینی از ذات شما و فضا داری شما می آید، نه از جای دیگر، این غول، این بُت، آدرس عوضی می دهد، می گوید:

« شیرینی موقعی ست که مثلاً، فرزندم در کنکور قبول می شود، ازدواج می کند، فرزندم دکتر می شود، من خودم فلان خانه را می خرم، ... شیرینی در این چیزهاست «، نه، شیرینی ... آن را هم بکن، آنها هم جای خودشان را دارند، شیرینی ندارد، شیرینی جهانی ست که تو هستی و این جهان، پرورش دهنده ست، مثل شهد، یعنی عسل شیرین است، مثل شیر، پرورش دهنده ست (پایین می گوید)، شما اگر چنین جهانی شوید، خواهید دید که دارید پرورش می دهید، برای دوست تان، برای بچه تان، یک فضای پرورشی شده آید، فقط این نیست که تکه تکه دانش را بیندازید جلوتان: « اینجا، این ... کار را می کنند، آنجا، آن ... کار را می کنند، این ... کار را می کنند، آنجا، آن ... کار را نمی کنند، چرا این کار را کردی، این کار را نکن، آن کار را بکن «، نه، بسته های دانش ذهنی را می اندازید جلو مردم، اینها بدر نمی خورد ».

پس، فهمیدیم: مولانا دارد یواش یواش ما را جلو می برد، به ما بگوید:

ما از جنس سکون هستیم، ارتباط اش با ما این است؛ و از جنس فقر هستیم، از جنس فضا داری هستیم، از جنس پناه گاه هستیم، ما خودمان پناهگاه همه باشندگان هستیم؛ و ...



در اینجا مطلبی را که قبلاً خواندم، دوباره می خوانم. مولانا دارد می گوید که: مریضی ها که ما داریم، ما خودمان، طبیعی هستیم که مریضی ها را معالجه می کنیم، قبلاً خواندم، فقط می خواهم به معرض دید شما بیآورم. شاید این چیزها را که با هم می خوانیم، یک دمیدن نوری در درون شما پدید بیآورد، می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۴

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم  
 بسی علتیان را ز غم باز خریدیم  
 سَبَل هایکهن را غم بی سر و بُن را  
 ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم  
 طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم  
 بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم.

وقتی شما این فضای پرورش دهنده و شیرین می شوید، عشق بی چشم داشت را در جهان پخش می کنید، چه می شوید؟ حکیم می شوید، فیلسوف اید، آگاه اید، خبیرید، طبیب اید، معالجه کننده اید، از بغداد رسیدید، از " آنطرف " رسیدید، از جهان غیب رسیدید، علتیان، مریض ها هستند، خیلی از مریض ها را که مریض ذهنی بودند، ... الگوهای ذهنی مریض داریم ما در ذهن مان، الگوی توقع و چشم داشت از جهان مادی، مخصوصاً از دیگران، الگوی رنجش است، الگوی درد است؛ و ما اینها را بکار بردیم، رنجیدیم، خشمگین شدیم، آش تَنماج پختیم و دنبالش ایم، اینها الگوی مریض است، ما مریض شدیم؛ ولی می گوید: حتی ما، وقتی جهان شهد و شیر می شویم، نه تنها خودمان را معالجه می کنیم، ...

" دیگر فقیر که شدیم، پس همه این علت ها را انداختیم دور دیگر، خیلی از این مریض ها را از غم، رفتیم، باز خریدیم شما می توانید برای اینکه شما عشق بلا عوض را در جهان پخش می کنید ". مرتب، خرد زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی، از شما پخش می شود، شما الآن به بچه تان، همسر تان نگاه می کنید، چون خودتان از جنس فقر هستید، زندگی هستید، آنها را زندگی می بینید، وقتی واکنش نشان نمی دهید، آنها را به من ذهنی نمی کشانید، وقتی از جنس زندگی می شوید، به هر کسی که نگاه می کنید، آنها را زندگی می بینید، آنها، برانگیخته می شوند برای زنده شدن، پس از غم، از غصه، آنها را دارید باز می خرید. همه، تُوِي غصه اند، چرا همه تُوِي غصه اند؟، برای اینکه همه ما اول می آییم وارد ذهن می شویم، با ذهن هم هویت می شویم، در ذهن مریض می شویم.

الآن، داریم شناسایی می کنیم، آدم هایی مثل مولانا می گویند: " نه بابا، اینقدر ذهن نروید، مریض نشوید، شما به حکیم و طبیب بودن خودتان پی ببرید، ما درست نمی بینیم، برای اینکه چشم مان درد می کند، سَبَل یک جور چشم دردی بوده، مریضی چشم بوده، این بُت، این منِ ذهنی، در واقع سَبَل است، چیزی به چشم هشیاری فرو رفته، اگر ما از ریشه این را از چشم هشیاری بکنیم، شما دو تا آدم هستید: یکی منِ ذهنی، که توهمی ست، یکی هم هشیاری. هشیاری چشم دارد، الآن تُوِي چشمش سَبَل رفته، شما می توانید با چنگاله، این را بکشید و این غم های بی سر و بُن را از ته بکشید بیرون، شما واقعا" طبیب فصیح هستید، ماهر هستید، همه ما همان هستیم، ما شاگرد خدا هستیم، شاگرد مسیح هستیم.

کی شما را تربیت می کند؟، زندگی. مسیح در اینجا سمبلیک، یعنی خودِ زندگی. مولانا می گوید: اگر ما آن جهان شهد و شیر شویم که هستیم؛ و اصل مان را، در خودمان شناسایی کنیم، خیلی از مرده ها را گرفتیم و در آنها، مثل مسیح، روح دمیدیم، ما می توانیم این کار را بکنیم.





بعضی ها می پرسند: ,, اصلا" ما چرا باید به حضور برسیم؟، که چه بشود!، نرسیم، چه می شود؟، آنها که نمی رسند، چه می شود؟، اگر به حضور برسیم، بمیریم برویم، چه می شود؟، کی گفته ما باید به حضور برسیم! ,,

" خُب اینها سوالاتی ست که ذهن می کند و این سوالات هیچ فایده ندارد "، شما بجای این سوالات، که همه اش مربوط به آینده ست، سوالات من ذهنی ست، ... من ذهنی می ترسد، از چه می ترسد؟، اصلا" خودِ ترس، یعنی آینده، چون اگر ذهن، علاقمند به آینده نبود، در این لحظه، به زندگی زنده بود، ترس نداشت!، ترس یعنی ما تُوِیِ ذهنِ زندگی می کنیم، ترس یعنی ,, وضعیت این لحظه، ناقص است ,,، ترس، یعنی ,, من به چیزهایی چسبیدم، فقیر نیستم، می ترسم اینها را از دست بدهم، از اینها من هویت می خواهم ,,، ترس یعنی اینکه ,, در آینده، قرار است من یک چیزی بدست بیاورم، به من زندگی دهد، اگر بدست نیاورم، چه می شود، بدبخت می شوم، زندگی ندارم، گناهکار بمیرم چه می شود، می روم به جهنم؟، آنجا چه جوری ست؟ ,,

فردوسی هم می گوید آقا، این سوالات را بگذار کنار:

فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب

به هستیش باید که خستوشوی

ز گفتار بیگاریکسو شوی

باید، این من ذهنی را رها کنی، به هستی خدا، به زندگی، اعتراف کنی، یعنی رها کنی، یکدفعه زنده شوی به آن؛ و از این گفتار بیهوده، یک سو شوی، کنار روی. این گفتار بیهوده که هیچ فایده ندارد، این سوال کردن ها، شما بجای سوال از خودتان از دیگران، ... این چیزها، بیا به " حضور " برس، به حرف های مولانا عمل کن و زنده شو به حضور.

\*

خُب، تا حالا، مقدمه به این بود که بشناسیم از جنس چه هستیم و از جنس زندگی شویم، الآن می گوید:

چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم

وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او

هنوز را جمع به معشوق عرفانی صحبت می کند که شما هم از جنس او هستید؛ و نمونه زنده یک همچو انسانی که به خدائیت خودش زنده شده، همین مولاناست؛ و هر کسی که ممکن است شما بشناسید و خودش را از جهان مادی، کامل، منفصل کرده باشد، جدا کرده باشد و به فقر کامل رسیده باشد، فضا داری اش بی نهایت باشد، از جنس سکون باشد، مثل یک درخت، شما به یک درخت نگاه کنید، چقدر " ساکن " است، بی نهایت، آرامش دارد!.

چطور، درخت می تواند ساکن و باشنده باشد، ما نمی توانیم!، پس " باشندگی " و " سکون " ما، خیلی بهتر از درخت است. می گوید که ما سری داریم، ما راز داریم، راز آمیزی ما، همین خدائیت ماست، همین خستو شدن شماسست، یعنی شما اعتراف می کنید به اینکه :

،، من از جنس خدا هستم ،،؛ و با او، یکی می شوید، اعتراف کردن، نه به زبان!، نوع پلاستیکی اش نه، اصلا" زبان را رها کن، زبان اتفاق است، زبان، ذهن است، حرف، ذهن است، حرف را رها کن.



پس، شما سیرتان را، به زندگی می گوئید، یعنی اینکه از جنس او می شوید، شما اعتراف می کنید که من از جنس خدا هستم و با او، یکی می شوید، در این لحظه؛ و همه آن اتفاقات می افتد که از اول به ما یاد داده، سکون و فقر و لطافت، اما اگر راز داری کنی بوسیله ذهن، دوباره نوع پلاستیکی آن، زنده می شود.

راز داری راز آمیزی اصل ما، تبدیل می شود به پوشاندن ذهن، می گوید:

اگر پنهان کنی، اگر شما راز را پنهان کنی و ما برویم با ذهن هم هویت شویم؛ و رازمان را با او، نگوییم و با او یکی نشویم و شروع کنیم به پنهان کردن و پنهان کاری، یعنی می آید در ذهن، مثلاً "دعا می کنیم با همسرمان، تا مهمان می آید، تظاهر می کنیم که دعا نکردیم، اصلاً" ما دعوای خانوادگی را پنهان می کنیم، به هیچکس نمی گوئیم ما چه کاره ایم!، ما من ذهنی داریم، می گوئیم ما بسیار معنوی هستیم، به حضور رسیدیم، هیچ دعوایی نمی کنیم، با کسی دعا نمی کنیم، با کسی رنجش نداریم، با کسی اختلاف نداریم، خانواده ما، خانواده بسیار لطیفی ست، شاد است، هم اش می گوئیم، می خندیم. " نیست چنین چیزی ".

اگر، این پنهان کاری نبود، آدم ها و خانواده ها به هم کمک می کردند، خانواده های پنهان کار، همه خوبند، نه، 99 % خانواده ها با هم مسئله دارند، مگر می شود مسئله نداشته باشند!، دو تا من ذهنی شروع کنند با هم، که هر کدام از هم می خواهند سوء استفاده کنند، برای طمع چیزی در آینده، هر دو در خواب ذهن هستند، مگر می شود که بدون بیدار شدن از خواب ذهنی، که در آن دعا نباشد، رنجش نباشد، انتظار نباشد، سوء استفاده نباشد، ... نه، نمی شود. نمی شود. ما، اگر سیر خودمان را به او بگوئیم، حتی بگو، مسئله ات را به او بگوئی، شما بیا مسائلت را بگوئی، درست مثل اینکه از کمک همه عالم داری استفاده می کنی، به او بگوئی، سیر تو، راز تو به همه عالم پخش می شود. راز ما، راز عشق است، اگر با او یکی شوی، این انرژی عشقی تو، به همه عالم می رسد.

دو جور است: یا شما راه زندگی را می روید، یعنی با زندگی در این لحظه، یکی می شوید، درست مثل اینکه داری با همه عالم حرف می زنی، به همه عالم عشق می دهی، رازت را همه عالم فهمیدند، اگر این کار را نکنی، می روی دنبال آن حالت پلاستیکی و مصنوعی اش، در اینصورت، راز را می پوشانی، نه تنها راز را می پوشانی، خفه می کنی، بلکه شروع می کنی به عقل من ذهنی. من ذهنی فکر می کند اگر راز را بپوشاند، اگر مردم نفهمند من با همسر دعا دارم، کار تمام است دیگر. ما اگر تظاهر کنیم که خوب زندگی می کنیم، دیگر که یک تصویر ذهنی خوبی، اینکه ما خانواده شادی هستیم، همین کافی ست دیگر!، اگر شما این کار را بکنید، بدان که او، دانای ضمیر توست، یعنی امیر قفل گیر است، همه ذهن ها، درون آن هشیاری ست و آن هشیاری منتظر است، یعنی خدا، منتظر است که شما از این حالت مصنوعی، بیرون بیایی، زاییده شوی، که این ذهن که آش اش هم تئماج است، آخر سر، به کجا می خواهی برسی؟!، یعنی او دانای درون تو، ضمیر توست، درون تو آشفته ست.

تظاهر می کنی که آشفته نیست؟، حالا مردم فرض کنید که مردم ندانند آشفته ست، زندگی هم نمی داند آشفته ست؟!.

خودت نمی دانی؟!، اینجاهاست که ،، ما ،، دنبال تصویر سازی هستیم، " ما "، تصویر سازی نمی کنیم، تصویر سازی، علت سازی، یعنی دنبال زیبا کردن تصویر ذهنی، " ما "، دنبال این نیستیم که مردم ما را بپذیرند؛ یا نپذیرند، ما دنبال این هستیم که ببینیم سکون بودن خودمان را، فقیر بودن خودمان را تثبیت می کنیم، یا نه.



مردم ممکن است بپذیرند، ممکن است نپذیرند، ممکن است تأیید کنند، ممکن است نکنند، ممکن است آن چیزی که ما در ذهن مردم ایجاد می‌کنیم، پسندیده باشد، ممکن است نباشد، شما مطمئن باشید که این کار صورت می‌گیرد، به مردم کار نداریم.

وگر ردت کنند این‌ها بنگذارد تو را تنها

در آ در ظلّ این دولت که شاه ناگریز است او

مولانا دارد خیلی شدید به ما می‌گوید که: شما بیا سکون شو، اجازه بده این سکون و بی‌نهایت ریشه داری و عمق، شدن تو را، وضعیت های زندگی تو را، حتی این بدن تو را، تصویری را که مردم از تو در ذهن شان ایجاد می‌کنند، بگذار، این، درست کند، نیا بروی تویی ذهن؛ و خودت با من ذهنی ات کار کنی.

ما از نپذیرفتن مردم، می‌ترسیم، می‌گویید: اینها اگر تو را رد کنند، نپذیرند، اینها کی ها هستند؟، اینها همین آدم‌ها؛ یا چیزهای این جهانی، نمی‌پذیرند تو را، مخصوصاً آدم‌ها. ما می‌ترسیم دوستان مان را از دست بدهیم، فامیل هامان ایراد بگیرند، ما را ترک کنند، به ما بگویند: مثلاً "تو احمق که اینقدر صاف و ساده هستی، چون آدم فقیر باشد، دروغ نمی‌گوید، اگر تأیید دیگران را نخواهد، دروغ نمی‌گوید، من هر جور که هستم، پسندیده هستم، این، چیزی که الان هستم، در واقع، یک باشنده خاص خدایی ست، چرا می‌خواهم بین مردم، خاص شوم، انگشت نما شوم:، این آدم حسابی ست،، تا رد نکنند، اگر شما می‌ترسید که دوستان تان، فامیل هایتان، شما را نپسندند، یا بگویند که شما احمق اید که دروغ نمی‌گویید و تصویر سازی نمی‌کنید، اسرار نگه نمی‌دارید، یک موقع آدم با همسرش اختلاف دارد، بیرون می‌گوید، می‌گویند:، آدم ابلهی هستی که اینها را بیرون می‌گویی، برای چه آبروی خودت را می‌بری،، نه. به هر صورت، ما می‌رویم از ذهن، وارد فضای یکتایی می‌شویم، ابدیت و ریشه بی‌نهایت این لحظه را حس می‌کنیم، مردم هر چه می‌خواهند بگویند، عشق را به این جهان، می‌آوریم و نیکی را در این جهان پخش می‌کنیم، یک عده می‌پسندند، یک عده نمی‌پسندند؛ ولی مولانا می‌گوید که: او تنهایت نمی‌گذارد.

وگر ردت کنند این‌ها بنگذارد تو را تنها

در آ در ظلّ این دولت، در سایه این دولت بیا که این شاه، فرار نمی‌کند، فرار کننده نیست، برای اینکه چیزهای این جهانی، عقب می‌کشند. ما اگر برویم در ذهن، تصویر ذهنی شویم، تصویر ذهنی هم از دیگران بسازیم، این تصویر ذهنی، از آن تصویر ذهنی کمک بخواد، این تصویر ذهنی، کمک را به موقع اش دریافت نمی‌کند، آدم‌ها همینکه ما دولت مان شروع کند به افول، از ما فرار می‌کنند، وقتی نیاز پیدا می‌کنیم به دوستان تصویری، وقتی دولت مان دارد افول می‌کند، وقتی یک ذره گرفتار شدیم، به آنها که تماس می‌گیریم، می‌گویند: نه، تلفن که می‌زنیم، به بچه اش می‌گوید که:، بگو خانه نیست،، اصلاً" انکار می‌کند که ما را می‌شناسد، مثل شام آخر مسیح، بعضی از این تمثیل‌ها گویاست، که دوازده نفر بودند، در شام آخر، تصاویرش را هم کشیده اند، داوینچی و بقیه، مسیح می‌گوید که:

انکار خواهید کرد، بعضی از شما مرا، همه می‌گویند:، اختیار داری آقا، این حرف‌ها چیست!،،

می‌گوید: برخی از شما، سه بار مرا انکار خواهد کرد و بعد خروس شروع می‌کند به آواز خواندن، خلاصه یکی از شما، یکی مرا لو خواهد داد.



به هر صورت، یکی لو می دهد، آن کسی که اسمش پطروس بوده، وقتی می آیند در آن باغ و دستگیرش می کنند، کسانی که، نوکرها که کار می کردند، گفتند: - این هم، یار مسیح است، قسم خورد که نه، من مسیح را نمی شناسم. یک عده می گویند که نه بابا، این یار مسیح است، قسم می خورد که من مسیح را نمی شناسم، سه بار تکرار می شود، بعدش خروس می خواند؛ و این یاران ناگریز، یاران حقیقی هستند؛ ولی یک شاه ناگریز هست که شما همیشه می توانید به او، پناه ببرید، می گوید: او تو را تنها نمی گذارد، شما امتحان کنید، اگر شما نمی توانید تنها زندگی کنید، اگر نمی توانید تنها باشید، بدانید که من ذهنی دارید، اگر شما به زندگی زنده شوید و آرامش پیدا کنید و این آرامش عمق داشته باشد، شما حتماً "تنها می توانید زندگی کنید، لزومی نیست که ذهناً" ما به یک عده ای بچسبیم و بگوییم اگر آنها نباشند، ما بیچاره شدیم.

پس یک شاه ناگریز وجود دارد، آن هم زندگی ست، ما را در آغوش گرفته، ما فقط به جهان مادی نگاه می کنیم، جهان مادی که نگاه می کنیم، یک تصویر ذهنی می سازیم، آن تصویر ذهنی می چسبد به تصاویر، بعضی از این تصاویر، انسانها هستند، از بعضی آنها یاری می طلبد، می گوید که مواظب باش که زیر سایه آنها نروی، بالاخره آنها تو را رد می کنند، انکار می کنند، شاید هم این قصه مسیح هم برای این است که هر کدام از ما، به هر حال، در حالت من ذهنی، مسیح درون خودمان را انکار می کنیم!؛ و بالاخره مولانا بارها راجع به این خروس بی محل، خروس بی محل، این من ذهنی ست که بی موقع می خواند، خروس من ذهنی، بی موقع می خواند، بجای اینکه این لحظه، بخواند که صبح است، می رود شام می خواند، می رود جای دیگر می خواند، می رود آینده می خواند.

به هر صورت، متوجه شدیم پیغام چه هست، از اینجا به بعد، مولانا دارد می گوید که ما وقتی شناختیم از جنس چه هستیم، بهتر است که جنسیت اصلی خودمان را پیدا کنیم، شما هم بیت به بیت، خوب توجه کنید، ببینید که از این من ذهنی و از این، ذهن، می توانید حرکت کنید:

به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان

به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او

الان ما دیگر فهمیدیم، می رویم به سوی کشتزار او، که ما را سر سبز کند، فقط او می تواند، او، معشوق عرفانی ست که ما هم از جنس او هستیم، بیخودی چسبیدیم به چیزهای این جهانی، ما به زیر دامن او می رویم که این تیغ و تیری که از جهان مادی انداخته می شود به ما، مثل وسوسه هایی که ما را می کنند، وسوسه ها، چه ها هستند؟

مرتب ما کشیده می شویم به جهان مادی، با تماشای تلویزیون نشان می دهند، چه حوادث بد، چه خوب، ما را می کشند، مرتب تیغ و تیر می اندازند، موشک می اندازند، موشک حرص می آید، موشک تنمۀ ما می آید، موشک این می آید که شما بدانید که زندگی در چیزهای مادی ست، ما یکدفعه پز یکی را می بینیم، مقام یکی را می بینیم، مردم به او احترام می گذارند، نظامی ها به او احترام می گذارند، اینها همه گاهی اوقات، تیغ و تیر، مسائل ماست، در یک برنامه تلویزیونی که مربوط به حیوانات بود، نگاه می کردم که این زنبورها که در گروه تقریباً "بیشمارای حرکت می کنند، بعضی موقع ها نشان می داد که در این مزارع، به آدم ها، به کسانی که خارج از شهر زندگی می کنند، حمله می کنند، می گفت که:



به این ارتعاشات ماشین ها، اینها حساس اند، یکی چمن می زد، یکدفعه سه، چهار هزار زنبور، ریختند روی سرش، بیخودی؛ و این شخص، دوید با سرعت زیاد، آنجا یک استخر بود، پرید در استخر و رفت زیر آب. تمثیل خیلی خوبی ست، زنبورها ول اش کردند، چون زیر آب نمی توانستند بروند، وگرنه در عرض دو، سه دقیقه، می توانند او را بکشند.

این مسائل ما، که می ریزد سر ما، وقتی می رویم زیر آب وحدت، آب یکی شدن با زندگی، این مسائل دیگر آنجا نمی توانند بیایند، پس، زیر دامن او، می رویم، برای اینکه دفع کننده تیغ و تیر، این است که شما در این لحظه، زنده شوید به " حضور "؛ و از وضعیت و مزاحمت های وضعیت، که در این لحظه اتفاق می افتد، که قضاوت توست که این تیغ ها و تیرها را بوجود می آورد: ,, چرا اینطوری شد، چرا این آسیب به من خورد، چرا این ضرر به من رسید، چرا این سود را نبردم، چرا فلان کس، فلان حرف را زده و آبروی مرا برده، ... ,, اینها همه، جزو تیغ و تیر است، اگر بروی " آنجا "، تویی استخر یکتایی، زنبورها نمی توانند بیایند. این البته تمثیل مولانا هم هست.

هر آنچه او بفرماید سَمِعْنَا وَاطَعْنَا كُو

ز هر چیزی که می ترسی مُجیر است او مُجیر است او

پیغام دیگر واضح شده، وقتی با او، یکی می شوی، می آیی به این لحظه، هر آنچه که او می گوید، می گوئید ما شنیدیم و اطاعت کردیم. ما حرف زندگی را که با او یکی هستیم، از او می شنویم و کاملاً اطاعت می کنیم و اگر (امروز توضیح دادم)، از آینده می ترسیم، هر چیزی، مُجیر یعنی پناهگاه، مُجیر است او، مُجیر است او.

پس اگر از آینده می ترسید؛ یا اصلاً از هر چیزی می ترسید، بعضی از تنهایی می ترسند، بعضی ها از ضرر و آینده می ترسند، بعضی ها از ابهام آینده می ترسند، اینها همه نشان می دهد که من ذهنی داریم؛ ولی اگر ترس داریم، اگر در آن فضا باشیم و اگر به حرف او، گوش بدهیم، به حرف اتفاق این لحظه گوش ندهیم، به حرف ذهن گوش ندهیم، خواهیم دید که آن پناهگاه، امن است.

اگر کفو گنه باشد وگر دیو سیه باشد

چو زد بر آفتاب او یکی بدرمنیر است او

می گوید: اگر یک کسی، اینقدر هم هویت شده باشد با جهان مادی و با دردهایش، که کافر و گناهکار باشد، خیلی زیاد؛ و اینقدر که دیو سیه باشد، اصلاً خود شیطان باشد، وقتی آفتاب او، به او زد، او می شود ماه شب چهارده، که نورانی ست، مُنیر یعنی نورانی، نور دهنده.

حالا، بارها، این بیننده های ما، زنگ می زنند می گویند که: ما، بعنوان مادر؛ یا پدر، وقتی به عشق زنده شدیم و به بچه مان عشق دادیم بلاعوض و بدون توقع، بدون چسبیدن به نتیجه، وقتی عشق شدیم، بچه مان شروع کرد به پرورش، بچه مان شروع کرد به پرورش، بچه مان عوض شد، این ... اشکالات را داشت.

شما آن فضای شهد و شیر شوید، می بینید که بچه هاتان، بطور معجزه آسا، در آن جهت شهد و شیر، تغییر می کنند، زُمختی نشوید، خشم نشوید، عشق پر توقع نشوید که: ,, من دارم این چیزها را به تو یاد می دهم که بروی دکتر شوی، مرا سربلند کنی ,,، آن، که عشق نیست!.



عشق یعنی اینکه یک فضای پذیرش لطیف، که بچه ات هر کاری می کند، فضا را باز می کنی، فکر نکنی که شما ول کردید، این می رود و فردا معتاد می شود، نه، اینطوری کنترل نکن، این عشق نیست، من ذهنی می گوید: „ کنترل کن، این نرود یکدفعه ... „، نه، فضا را باز کردی، فضای عشق است، بدون عشق نمی شود.

آفتاب او، آفتاب عشق است، حالا شمامی گویند: تعریف کرده دیگر!، شما باید فضای " فقر " شوید، فقر زمختی ندارد، هم هویت شدگی ندارد، اول که باید ما با بچه مان هم هویت نشویم، هم هویت شویم، او می شود جزیی از ما، ما می خواهیم او را کنترل کنیم، سایه مان را بیندازیم سرش، بچسیم به او، بیچاره می کنیم ما! اولش آزادی ست، گفت: خدا عالم را در آغوش گرفته، یک کاسه بی فرم است، همه چیز توی آن است، شما هم اگر از جنس عشق شوید، هر چیزی که دارید، یا به آن مربوط آید، مثل همسران و بچه تان، در آغوش مهر شمامست، می گوید که:

اگر کفر و گنه شود، شما اصلاً نترسید، چقدر این شخص گرفتار بوده، غصه داشته، غم داشته، لایه لایه به اصطلاح، روی هم آمده، رنجش دارد، اصلاً مهم نیست، همینکه آفتاب او بخورد، آفتاب کی؟، آفتاب خدا، آفتاب زندگی، اصل شما فقر، سکون، فضا داری، خلاصه: میزان نفوذ و تأثیر شما، بستگی به این دارد که آیا شما هم هویت هستی با چیزی در جهان بیرون؟ یا فقر هستید؟، اصلاً خودت ساکنی؟، یا خودت آشفته ای؟

شما اگر آشفته باشید، نمی توانید روی بچه تان اثر بگذارید، اصلاً بهتر است که بگذارید دیگران تربیت کنند، اگر شما استرس داری، گرفتاری، واکنش داری، کلی مسائل بدنی داری، دعوا داری، مقاومت داری، حالت خراب است، تو نمی توانی کاری کنی، هیچ کاری نمی توانی بکنی، هیچ اثر مثبتی نمی توانی بگذاری، اولین اثر مثبت باید روی خودت باشد اینها را مولانا بخاطر این گفته که ما بدانیم باید چکار کنیم. این عشق و این فضا داری، تمام شئون ما را، حتی مادی، در بر گرفته، ما شرکت داریم، کارخانه داریم، هر چه داریم، امروزه حتی مدیریت جدید هم متوجه شده که: " بدون عشق، بدون مهر، بدون دلسوزی و بدون پذیرش، شما نمی توانید راندها بالا داشته باشید ".

شما مثلاً یک ماشین ژاپنی را در نظر بگیرید، نسبتاً گران قیمت را، با ماشین امریکایی، ببینید چقدر آن، در طرح اش و در ساخت اش، عشق به کار رفته، حوصله به کار رفته، دقت به کار رفته، طرح اش واقعاً زیباست، این یکی، نه، به آن صورت نیست، چرا؟، یک موقعی مدیریت می گفت که: (الآن دارد عوض می شود البته) „ من می خواهم تو روزی ده تا ماشین تولید کنی، بیمه تو و سلامتی تو، اصلاً برای من مهم نیست، بیا کار کن، تولید کن، جیب مرا پر کن، وقتی از کار افتادی، برو بمیر ..

امروز، مدیریت چه می گوید: مدیریت می گوید که: باید یک فضای عشقی باشی، که این کسی که کار می کند، حس عشق کند، حس دلبستگی کند، تا بتواند از خلاقیت خودش، از عشق خودش استفاده کند، در طرح، در ساخت؛ و یک چیز خوبی بسازد، نگران نیست، آشفته نیست. اگر شما درون یکی را آشفته کنی، چه جوری این می تواند تولید کند؟، اولاً که زودی از کار می افتد، تو هم که از کار بیفتی، می خواهد بیندازد دور!

مولانا دارد این را می گوید، روانشناسی که همه اش به ساعت نگاه می کند، یک ساعت کار می کند و سیصد دلار می گیرد، دنبال سیصد دلار است، البته همه روانشناس ها اینطوری نیستند، هر ساعت هم سه ربع است، یک ربع اش استراحت خودم است، تا می آید تو، ساعت اش را نگاه می کند که این حالا کی می رودک ما سیصد دلار مان را بگیریم



این، عشق اش کو؟!، شما می روید آنجا، حرف هایتان را می زنید و پا می شوید و می روید، یک فضای عشقی می خواهد، کسی که شفا بخش است، چه روانشناس باشد، چه پدر و مادر باشد، چه مدیر باشد، یک فضای عشقی پذیرنده می خواهد که آن، عشق به او بگوید چکار کن. پایین هم همین را می گوید:

سخن با عشق می گویم سَبَق از عشق می گیرم

به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او

می گوید: من با عشق سخن می گویم، من حرف ام با عشق است، سَبَق یعنی درس یک روزه، درس، من درس ام را از عشق می گیرم، من به پیش او جانم را می کشم، برای اینکه او، بسیار اندک پذیر است.

این هم، دوباره به ما مولانا در اینجا توضیح می دهد که: اولاً " تا حالا راجع به عشق صحبت می کردیم، این فضا، فضای عشق است، فضای فقر، فضای عشق است، فضای مهر است، فضای یکتایی ست، این فضا که خود خداست و شما هم مبدل به او می شوید، فضای شهد و شیر است و شما باید درس تان را از او بگیرید.

او، به شما می گوید چکار کن، او، خبیر است، شما موقعی خبیرید که با هیچی هم هویت نشوید:

، من درس ام را از او می گیرم، من این جانم را که بی ارزش است، کسی قبول نمی کند این جان ما را، جان هم هویت شده ما را که پر از درد و غم است، کی قبول می کند؟! ،،.

خدا، بارها گفته: " من، من "، این بت را نچسب، آن را بده من، من به تو حضور دهم، قانون جبران. تا آن را ندهی، این را نمی دهم. مثل انسان نیست که اندک پذیر نباشد، در آن قصه اعرابی که با زنش تصمیم گرفتند برای خلیفه در بغداد، کادو ببرند، فکر کردند که همانطور که در بیابان آب کم است، آب باران کادوی خوبی باید باشد، آب گل آلود و کثیف را گرفتند کردند توی کوزه ای، در آن را بستند، این زن و شوهر قرار گذاشتند که شوهر، این کادو را ببرد به بغداد، بلکه خلیفه، در مقابل این کادو چیزی بدهد، بُرد بغداد؛ و خلیفه پذیرفت. خلیفه خداست، این آب باران که همین آب گل آلود ماست، وقتی وارد قصر شد و از " آنطرف " بیرون آمد، دید که رود دجله از جلو قصر می گذرد و شرمنده شد.

ما هم وقتی این، آب گل آلود را می بریم پیش زندگی و می دهیم، این هشیاری من دار ذهنی، پر از درد را، از

" آنطرف "، متوجه می شویم که نه، رودخانه زندگی، دست زندگی ست و از آنطرف قصرش می گذشته و این، اصلاً نیازی به این، نداشته و برای ما مهم بوده!.

به هر صورت، زندگی اندک پذیر است و اندک ما را قبول می کند، این، نشانگر این است که: قابلیت در رابطه با دهش خدا شرط نیست و دهش او، مربوط به قابلیت شما نیست، برای اینکه من ذهنی هیچ موقع فکر نمی کند ما قابلیم، برای اینکه همیشه ناقص می بیند ما را، ما بوسیله ذهن نمی توانیم خودمان را کامل کنیم، بهتر است بپذیریم که زندگی، اندک پذیر است و اصلاً " به حرف من ذهنی گوش ندهیم، همین الان، ما قابل زنده شدن به زندگی هستیم.

قبل از اینکه از این بیت بگذریم، ممکن است شما بخواهید از خودتان پرسید که من کی از عشق درس می گیرم؟! و چه درسی می گیرم، ما از عشق موقعی درس می گیریم که در این لحظه، تسلیم باشیم، پذیرش اتفاق این لحظه، شما را از جنس هشیاری می کند که قبل از آمدن به این جهان بودید؛ و آن هشیاری، کشیده می شود از ذهن بیرون؛ و از خواب ذهن یک لحظه، بیدار می شود و با خدا، یکی می شود، این اسمش تسلیم است.





و در آن حالت، که شما به انتخاب خودتان در این لحظه، انجام می دهید، از عشق، درس می گیرید، بعضی از این درس ها را قبلاً ذکر کردیم، که به صورت قانون در آمده.

مثلاً، امروز هم صحبت کردیم که: اینکه عقاید مردم؛ و یادگیری های من در ذهن ام چیست، آیا با این کاری که می کنم، تأیید مردم را می گیرم یا نه؟، مردم در مورد من خوب خواهند گفت؛ یا نه؟، من مطابق عقاید مردم عمل می کنم یا نه؟، از این کار شما باید منفصل شوید، جدا شوید.

وقتی شما می خواهید اتفاق این لحظه را، فرم این لحظه را بپذیرید، فرم این لحظه، گاهی اوقات، یا بیشتر اوقات، مطابق ذهن تان نیست، ذهن، پارازیت می دهد و می خواهد با آن، ستیزه کند، شما را وسوسه می کند، که بروید آن کارهای من ذهنی را انجام دهید، یعنی دارد شما را وسوسه می کند که بروید و کارهای آن من ذهنی را انجام دهید، یعنی دارد شما را تشویق می کند آن ذهن، در حالیکه شما تصمیم گرفته اید از عشق، از فضای یکتایی و از خرد زندگی و از لطافت زندگی و از مهر زندگی درس بگیرید و این را در عالم خارج، به کار ببرید، من ذهنی دارد می گوید که: بقول معروف هدف، وسیله را توجیه می کند، من می خواهم به آن هدف برسم که زندگی تویی آن است، بنابراین، مهم نیست که حالا، الآن، تسلیم بودیم، الآن در حال پذیرش هستیم یا نه، این کار را شما نمی کنید، قبول می کنید که این وسیله، قسمتی از آن هدف است، یعنی اگر الآن که ما داریم کار می کنیم برای هدف آینده، شادی زندگی، وجود ندارد، خرد زندگی وجود ندارد که به عمل ما بریزد، آن هدف، وقتی بدست می آید، درد آلوده خواهد شد، یعنی آن دردی که من الآن با گوش دادن به ذهن ام ایجاد می کنم، در آن هدف نهایی منعکس خواهد شد، شما می گوئید:

،، وسیله، قسمتی از هدف است، همین الآن، آن هدف، حداقل شادی اش، برای من هست، پذیرش اش هست، برکت زندگی باید این لحظه، جاری شود به این عمل من، تا آن هدفی که آنجا من، دنبالش هستم بدست بیاورم در جهان مادی، آن، بدون درد، آن هدف نیک؛ و از راه زندگی بدست آمده باشد، یا معمولاً "زرنگی و زیر پا گذاشتن قانون جبران و تقلب و دروغ و ... بیشتر مردم می گویند، هدف وسیله را توجیه می کند، یعنی اصلاً" وسیله مهم نیست، حالا، تسلیم هم نبودیم، مسئله ای نیست، نه، نه، بعلاوه، شما درست است که این لحظه، ...

از درس امروز مولانا هم می توانید نتیجه بگیرید:

" ممکن است اتفاق این لحظه، برای من ذهنی دردناک باشد؛ ولی شما وقتی یکی هستید با زندگی، گفتیم اتفاق برای شما مهم نیست، بلکه مهم جاری شدن برکت زندگی ست، نه اتفاق و قضاوت من ذهنی "، که:

،، این خوب نیست! ،، حتی اگر شما از جنس زندگی باشید، در این اتفاق منفی، ظاهراً" منفی، خواهید دید که یک برکاتی، یک نتایجی نو، در آنجا قایم شده که شما نمی بینید، خیلی از اتفاقات ناگوار، به ما عمق می دهد و ما متوجه می شویم که چه اتفاق خوبی بوده؛ و چون ما اعتماد به زندگی داریم، حداکثر توان ما را در کار کردن بیرون، یعنی استفاده کردن از دست و پا و عقل و فعالیت به کار می بریم، برای اینکه ما الآن، توکل داریم، ما الآن اطمینان به زندگی داریم، که من الآن، فی المجلس تسلیم ام و چراغ زندگی جلوی من است و درس ام را از عشق می گیرم، نه از تأیید مردم، نه عقاید مردم: ،، حالا اگر این کار را بکنم، مردم چه می گویند؟، مردم نمی توانند تعیین کننده باشند برای عشق، نمی شود، این یک چیز درونی و فردی ست.





پس، ما حتی تُویِ این عشق، شما منفصل می شوید، جدا می شوید از نتیجه، با آن هدفی که دارید در آینده، هم هویت نیستید، چون همینکه هم هویت شوید، می روید آنجا، بروید آنجا، دیگر تسلیم نیستید، برکت زندگی قطع می شود. پس، شما اگر در ذهن تان هدف گذاشتید، برای ذهن تان هدف گذاشتید، آنجا نیستید، برای آنجا زندگی نمی کنید، یعنی آن را زیر چشمی نگاه می کنید؛ ولی مرکزتان، دل تان، زندگی ست، آن را هم، هدف تان را هم فراموش نکرده اید، صاف که نگاه می کنید، زندگی را نگاه می کنید، دل تان زندگی ست، آن گوشه، زیر چشمی، ما داریم به آن سمت می رویم یا نه، بله البته می رویم، چون آن را هم زیر چشمی نگاه می کنیم، راه مان را هم عشق، تعیین می کند. خُب یا شما تصمیم می گیرید که به انتخاب خودتان راه عشق را بروید، تسلیم شوید، اگر نشوید، بالاخره عشق می آید، کیسه شما را می بُرد، اگر کیسه شما را برید در اثر مقاومت شما، شما دردتان آمد، باز هم ناراحت نشوید، و بدانید که عشق، کیسه شما را می بُرد، عشق می خواهد یا با، ... نمی گویم با مشت و لگد!، ما را می زند، از اینجا بیرون می کند ولی ما داریم انتخاب می کنیم که راه مشکل را برویم، ما با زندگی می جنگیم، ما محاصره شده ایم با زندگی، ما باید زاینده شویم، ما نمی توانیم انتخاب کنیم در ذهن بمانیم، این را شما باید قبول کنید!.

\*

چند بیت از یک غزل دیگر می خوانم، غزل ۱۸۳۰ .

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۰

عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی

گفت تو را نه بس بُود نعمت بی کران من

برگ نداشتم دلم می لرزید برگ و ش

گفت مترس کامدی در حرم امان من

در برت آن چنان کشم کز بر و برگ واره می

تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من

یعنی می گوید: عشق آمد کیسه مرا بُرید، آن کیسه ای که درست کرده بودم، چه دارم، پول دارم، همسر دارم، بچه دارم، مقام دارم، آن کیسه مرا بُرید، گفت: چکار می کنی؟!، گفت که: این نعمت بی کران من، این حس یکتایی تو با من، این حس زیبایی لطافت، در فضای شهد و شیر، برای تو کافی نیست؟!، البته که کافی ست؛ و من دیدم که بُرد، همه را بُرد و من دیگر برگ نداشتم، چیزی نداشتم که بچسبم.

بدانید که: می گیرد، همه را می گیرد، اگر شما مقاومت کنید، همه را می گیرد و شما می گوئید: من دیگر برگ ندارم، یعنی نوا ندارم، هیچی ندارم به آن بچسبم، عمده ها را گرفت و دل ما، می لرزد، می گوید:

نترس، نترس، آنکه چسبیده بودی، از تو گرفتم، آیا این فضای امنیت و امان من، برای تو کافی نیست؟!، بس نیست، برای اینکه آمدی، الآن، آنهایی که گرفتم، حالا، وقتی گرفت، شما رضایت دارید، تسلیم هستید، دیگر الآن ما یاد گرفتیم، ما الآن اگر به میل خودمان تسلیم نشدیم، یک مشت می، لگدی از زندگی خوردیم، می فهمیم اشتباه کردیم.



الآن دیگر باید بیدار شویم.

عشق دارد می گوید: " من چنان در برت می کشم، که از بر و برگ، وار رهی، از این چیزهای بیرونی که چسبیده بودی، وارهی، تا همه نظر کنی، به سیستم طرب من!.

به کی ها نظر کنی؟، اولاً" به من، که طربناک هستم، همه اش در طرب ام، همه اش شادی ام، خدا می گوید: از طریق وجود تو، در جهان پخش کنم، باید توجه ات به من باشد؛ و تمام عارفان؛ و کسانی که برای من کار می کنند، طرب مرا، شادی مرا، در جهان پخش می کنند، به ذات شان زنده شده اند.

بر تو زخم یگانه‌ای مست ابد کنم تو را

تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

من به تو یک یکتایی می زنم، من تو را می رسانم به یک فضایی که یکتا باشی، حس یکتایی واقعا" بکنی، که مست ابد شوی، شما آگاه می شوید از این لحظه ابدی؛ و از این ریشه بی نهایت، این ریشه بی نهایت، علاوه بر سکون؛ و فضا داری، گفتیم فضای شهد و شیر ابدی هم هست، من تو را مست ابدی می کنم از شراب خودم، خدا می گوید به شما، تا به شما یقین شود، برای اینکه ما در فضای ذهن، یقین نداریم، این من ذهنی، با آن باورهایش، باور که جسم است، مردم که یقین ندارند، مردم چرا تصویر سازی می کنند، چرا دروغ می گویند، برای اینکه یقین ندارند، چرا گریه می کنند، چرا نگران هستند، برای اینکه یقین ندارند، همه اش توی باورند، باور، یقین نیست.

شما باید تبدیل شوید، هشیاری باید تبدیل شود تا تو یقین کنی، وقتی این لحظه، ریشه بی نهایت پیدا کردی و از این لحظه ابدی آگاه شدی، می فهمی که همیشه زنده هستی، پس بنابراین، از مرگ نمی ترسی، اصلاً" مادر همه ترس ها، مرگ است، می ترسیم بمیریم، چرا ما می ترسیم، این چیز؛ و آن چیز، را از دست بدهیم، آن چیز؛ یا این چیز را بدست نیاوریم، برای اینکه می ترسیم بمیریم آن چیز را بدست نیاوریم، می ترسیم زندگی مان کم شود:

.. اگر همه چیزمان را از ما بگیرند، دیگر زندگی نداریم ..، " غلط است ". عشرت جاودان یعنی زندگی جاودانه، شادی جاودانه، می گوید: تو می دانی من بهار دارم، بهار شما، آن فضای یکتایی ست، گل شما، " حضور " شماست، سینه را مثل بوستان می کند، می گوید: این وزش باد بهاری من؛ و روی تو را مثل گلستان می کند، این شراب ارغوانی من. این، را ارتباطی خواندم.

\*

برمی گردیم به غزل مان، سریع برایتان می خوانم، اینها را قبلاً" توضیح دادم، گفت اینها را، مشخصات معشوق عرفانی را گفت، ذات شما را گفت، عشق را گفت؛ ولی می گوید:

بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده

مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او



بُتی دارد در این پرده، بُت، توضیح دادم اول، همین من ذهنی ست که می گوید: ,, بعد چه؟، بعد چه؟ ,, هر لحظه، زندگی را می پوشاند، به اتفاق نگاه می کند، می گوید: ,, اتفاق بعدی چیست، چون این اتفاق، بدر نمی خورد، بعد چه؟، بعد چه؟ ,, شما ببینید این را، که این پدیده، همه اش به شما می گوید: ,, بعد چه؟ ,, این یک فکر است، یک فکر است، این من ذهنی، یک فکر است، ,, بعد ,, که زمان باشد، یک فکر است، ,, آینده ,,، یک فکر است، هشیاری در ذهن، دارد فکر می کند، خواب می بیند، اینکه ما خیلی جدی گرفتیم و می گوئیم: ,, این ... که بدر نمی خورد، من با این قضیه کا الان دارد اتفاق می افتد، مخالف ام، دوست ندارم، بعد چه؟ ,,

" شما این، را می توانید متوجه شوید؟ "، می گوید: در این پرده، در این ذهن، در این خواب، یک بُتی دارد که خیلی زیباست. این بت، همین من ذهنی ست که از تصاویر دنیا که به هم چسبانده و تند تند عوض می شود، می چرخد و مولانا گفت که: این، سلسلهٔ تسلسلِ علت و معلول، چنان ما را افسون کرده، که ما الان، تا یک چیزی می بینیم، می گوئیم: ,, این، کجا می رود، اتفاق بعدی چیست؟ ,,

" این درست نیست، ما باید این عادت را بشکافیم که انشاءالله شما می شکافید و پاره می کنید و زندگی می آید از آنجا، بیرون ". بت اش زیباست؛ ولی مرده ست. به شما می گوید:

این را اینقدر در آغوش نکش، این، سرد و زمهریر است. این، سالهاست مُرده، این من ذهنی (پایین هم می گوید)، زیبا بنظر می آید.

این را هم داشتیم قبلا"، بدانید که این من ذهنی، بموقع اش، به شما کمک نمی کند، هفتهٔ قبل این غزل را داشتیم که گفت:  
اگر بر نفسِ نحسی دیو شد چیر

برو بر غاسل و مغسول می خند، می گوید: ما الان در آغوش گرفتیم این بُت را، بنابراین، ما که هشیاری هستیم، زندگی هستیم، دیو به ما چیره شده، ما شدیم این بُت، که آن را در آغوش کشیدیم و دیو به ما چیره شده و شما بدانید، هیچ موقع، از این، کمک نخواهید گرفت، سنگ روی یخ خواهید شد.

همیشه ما در این جهان، انتظار داریم، دیگران هر کی هستند، به ما کمک کنند، زندگی دهند، امروز مولانا به شما گفت که: اینها نخواهند داد به شما، هفتهٔ قبل گفت:

برو به کمک کننده ای که ما انتظار داریم کمک کند و نمی کند و آن کسی که انتظار کمک دارد، مغسول، که نمی گیرد، آن کسی که کمک کننده ست؛ ولی نمی کند؛ آنکه کمک می کند و هیچ موقع کمک نمی گیرد، که ما هستیم، می خند. فقط خواستم یاد آوری کنم؛ ولی این بت، که ما داریم صحبت اش را می کنیم، ... قبلا" دست ها را حنا می کردند، دو دست و پا، حنی کرده، تلفظ درست اش، حنا ست، که مردم حنا می گویند، همان ماده ای که روستائیان، موقع عروسی، به دست شان می مالیدند که قرمز شود، خلاصه می گوید که: خودش را زیبا کرده:

دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده

جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او

راجع به همین دنیا صحبت می کند، قدرت فریبندگی، در این کار، خیلی پیر است!، شما، مکر این بُت را که بر اساس دنیا و چرخش ذهن، صورت می گیرد، ما داریم به آن نگاه می کنیم و افسون آن شدیم؛ و اینقدر مری کردن، جدل کردن



(مِری - مرا کردن یعنی جدل کردن)، اینقدر ستیزه کرد، این من ذهنی، این بُت، دائماً" با اتفاق این لحظه، با وضعیت ها جنگیده، شما می دانید، بصورت های مختلف، در زندگی تان نگاه کنید، زیباست؛ ولی دو صد تا، فراوان، مکر دارد، ما را می فریبد، ما بالاخره فریب اش را می خوریم.

ما تصمیم می گیریم عصبانی نشویم، بحث و جدل نکنیم، با کسی کاری نداشته باشیم؛ ولی این من ذهنی، با ستیزه اش، با واکنش اش، با قضاوت هایش، با چسبیدن اش به چیزها، با چسبیدن به باورها، در معتبر سازی باور هایش ستیزه می کند می گوید: این مکر و ستیزه، خیلی دارد، وقتی می رود چادر سرش می کند، از دور، زیر چادر، بنظر جوان می آید؛ ولی، بسیار بسیار پیر است.

بله، این عروس، عروس هزار داماد است، همه فریفته این، هستند، هیچکدام هم از آن، کام نمی گیرند. حالا، منظور چیست، منظور این است که ما فوراً" از این ذهن، خودمان را بکشیم بیرون و معطل نکنیم.

اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی

ولیکن یوز را ماند که جویای پنیر است او

می گوید: اگر این من ذهنی، شیر بود، غذایش نور بود، این لحظه، غذا از زندگی می رسید، کمالینکه اگر شما تسلیم باشید، در مقابل زندگی مقاومت نمی کنید و زندگی این لحظه، می رسد، شما هشیارانه، زندگی را زندگی می کنید.

شادی اش را حس می کنید، عمق تان را حس می کنید، سکون تان را حس می کنید، فضا داری تان را حس می کنید، دعوا ندارید، یادمان باشد: مکر و مِری (مِرا)، یعنی جدل و مکر، دروغ، اینها موقعی ست که ما فضا داری نداریم، فقر نداریم، همانطور که مولانا توضیح داده، سکون نداریم و آرامش نداریم، اگر ما تسلیم باشیم و اتفاق را بپذیریم، از جنس شیر نر هستیم، غذای ما هم غذای نور است، زندگی این لحظه می آید و زندگی می شود و می رود؛ اما می گوید:

این، یوز را ماند، این یوز پلنگ شبیه، ... که این، غذایش پنیر است، یک دوستی نقل می کرد که عرب ها، یوز پلنگ را تربیت می کردند و به آن، لبنیات می دادند، پنیر خاصی، که بوی خاصی می داد، این یوز پلنگ، فقط پنیر می خورد، آن را به شکار می فرستادند، آهو یا هر چه را که شکار می کرد، دست نمی زد، برای صاحبش می آورد، ... اینطوری توضیح می دادند، مولانا از این سمبلیسم، استفاده می کند.

من ذهنی، شبیه یوز پلنگ است، پنیر غذای دست دوم است، غذای دست دوم، مثل هویتی ست که شما از پول تان می گیرید، از همسر تان می گیرید، شادی که اتفاقات به شما می دهند؛ ولی اگر شیر بودید، غذای نور می خوردید.

کدام می خواهید باشید؟، شیر می خواهید باشید؛ یا یوز؟

ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی

که اندر عشق تُنماجی برهنه همچو سیر است او

این من ذهنی، این بُت که ما عاشق آن هستیم، این، فرّ پادشاهی، شکوه پادشاهی، ندارد، فرّ همین راز آمیزی ما، شکوه ایزدی ماست، که عشق را می پراکند، فرّ ایزدی، این، فرّ پادشاهی ندارد، فرّ پادشاهی را این خدائیت ما دارد، این من ذهنی ندارد، تا زمانی که ما من ذهنی هستیم، ما فرّ سلطانی، نداریم، حتی به دربانی هم شایسته نیست. نشاید یعنی شایسته نیست، حتی به دربانی.



البته این، اسمش را گذاشته که من دربانم، من ذهنی دربان ماست، که نگذارد برویم به زندگی، نمی گذارد که از ذهن، برویم بیرون دیگر!.

ولی می گوید: این دربان، اینقدر کودن است، نمی گذارد، بالاخره دربان باید عقل داشته باشد، بگوید یک عده ای بیایند، بروند پیش رئیس من، یک عده ای نیایند، همه را راه نمی دهند؛ ولی خُب، یک عده ای را راه می دهند، این من ذهنی، هیچکس را راه نمی دهد، خُب اینکه نمی شود، این، شایسته دربانی هم نیست، برای اینکه عقل ندارد، می گوید همه باید زندانی ذهن باشند؛ ولی ما عقل داریم، می دانیم که نباید زندانی ذهن باشیم، که این من ذهنی، عاشق تُتماج است، گفتم: تُتماج آشی بوده که با آرد و یک مقدار سبزیجات، بدون گوشت می پختند، حالا منظور از تُتماج، آشی ست که با چیزهای کاذب پخته شده، آش ما چیست؟

آش من ذهنی در این جهان، که عاشق اش است، درد است، مردم عاشق این هستند دیگر!، عاشق هم هویت شدگی و درد و جَدل و مکر و حيله و ... نه، امروز مولانا به ما می گوید: ما نباید مثل سیر، ... سیر خوردنی، الآن البته، می گویند خاصیت دارد؛ ولی قدیم، عاشق این تُتماج بود: منم می خواهم ببرم تُویش، منم جزو این تُتماج شوم، که بو دارد و خاصیت اش را آن موقع نمی دانستند، سیر، اینجا منفی ست. ما حواس مان همه اش، به این تُتماج است. چه آشی پخته این پیرزن؟، آن قصه مثنوی هم یادم می آید، می گوید که:

از دست پادشاهی، یعنی پادشاه جهان، خدا، یک بازی بر می خیزد، یعنی ما، بعد راهش را گم می کند، فرود می آید در خانه یک پیرزن، پیرزن هم دارد آش تُتماج می پزد. این پیر زن، همین دنیاست، همین سیستم ذهن است که آش بیخودی می پزد، آنجا، عقاب را می گیرد، باز شاهی!، فوراً "بال هایش را می چیند، ناخن هایش را می گیرد و می بندد آنجا، می گوید که: ,, من از تو مواظبت می کنم ,,، این، همین پیرزن دنیاست!، نه، بال های ما را چیده، نمی توانیم پرواز کنیم، زندانی پیر زن ایم؛ و می خواهد از این آشی که می پزد، تُتماج، غم و درد و هم هویت شدگی ست، می خواهد یک خرده اش را هم بگذارد جلوی ما، که ما اصلاً "این آش را دوست نداریم؛ اما اگر گول بخوریم، فکر می کنیم همین را باید بخوریم!، نمی خواهیم، ما عاشق تُتماج نیستیم مثل سیر، نمی خواهیم برویم آن تُو، بیزیم با آن!.

اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی

از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او

شما، بنا بر توصیه مولانا، خودتان را در تیر این من ذهنی قرار ندهید، این من ذهنی، مرتب می خواهد قضاوت کند، قضاوت اش بر اساس باورهای گذشته و بر اساس تُتماج؛ و چه چیزی برایش مهم است و آن چیزهایی که برای من ذهنی مهم است، برای شما بعنوان هشیاری، مهم نیست، این اصلاً "دنبال زندگی نیست؛ ولی مرتب می خواهد تیر بیندازد، تیر هایش را با قضاوت می اندازد، به شما می گوید:

,, ببین، ضرر خوردی، می توانستی سود ببری، فلان کس این حرف را زده، اعتبار تو را کم کرده ,,، ... این، مرتب تیر می اندازد، شما هم چون این را در آغوش گرفته ای، لگد هایش را می خوری، تیر هایش را می خوری، اینقدر خم شدی که دو تا شدی، از بس لگد زده به ما، تیر زده به شکم مان، ما دیگر خم شده ایم.

کی شما در تیر رس او نیستید، وقتی هشیارانه، در این لحظه، تسلیم باشید.



همینکه این لحظه، اتفاق این لحظه را بپذیرید، قبل از قضاوت، قضاوت نکنی، همینطور برو جلو، همینطور برو جلو، این، تعریف صبر هم هست، رضا هم داشته باش، آگاه از پرهیز هم بشو، اگر یکدفعه پایت را کشیدی، یک تیر خوردی از آن، بدان که اشتباه کردی، دوباره برو زیر آب، فضای یکتایی، در تیرهای این بُت، به آن فضای یکتایی نمی آید، اگر بروید آن تُو، تیرهایش به شما نمی

خورد، یعنی اگر در ای لحظه، تسلیم باشی، تیرهایش به تو نمی خورد؛ ولی بدان:

از این من ذهنی شیری نمی آید، یعنی نمی توانی شیر شوی، برای اینکه این شیر، ظاهرش شیر است؛ ولی اسیر یک خرگوش است، خرگوش یک غذای کوچولوست، این دنبال خرگوش است، دنبال چیزهای کوچک بیرون است، فکر می کند بیرون است که مهم است.

در برنامه قبل داشتیم که گفت: این غول، آدرس عوضی می دهد، یکی از این آدرس های عوضی، اینجا که در این لحظه، ما هشیاری هستیم، شما از این غول، از این من ذهنی نرسید راه چیست؟، برای اینکه بلافاصله بیرون را نشان می دهد: ,, این بیرون است که درون را عوض می کند ,, در حالیکه در اصل، درون است که بیرون را می آفریند، این هم یک آدرس عوضی ست، مولانا می گوید که از این من ذهنی از این بُت که در آغوش کشیده ایم، هیچ موقع، شیری یت نخواهد آمد، برای اینکه این، همیشه عاشق چیزهای کوچولوست، شکارهای این جهانی کوچولوست، بعضی موقع ها، چیز کوچولو ما را ناراحت می کند!، یکی که میلیونها دارد، یکدفعه سر پنجاه دلار، چنان عصبانی می شود، از خرگوشی اسیر است.

دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد

ببست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

نکیر، بعضی نسخه ها هست، قدیر، در اینجا به معنی توانمند و قادر را می دهد، دل مولانا جوشید واقعا" و به ما خیلی راهنمایی کرد، می گوید: من می خواهم صد چشمه روان شود، دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد، من دل ام، جوشیده بود، همه را می خواستم بگویم و شاید دارد اشاره می کند به اینکه:

من دل ام جوشید، دلم می خواهد هزاران نفر، چشمه اصیل شان، به کار بیفتد و شاید هم الآن بیفتد.

آیا چشمه شما شروع کرد به روان شدن؟، دل مولانا جوشید، این حرف ها را زد، صد چشمه جوشید؟

بینندگان این برنامه، درون شان شروع کرد به جوشیدن و این خرد؛ و این عشق و این لطافت، دارد بیرون می ریزد؟ حتما" که انشاءالیه می ریزد، اما اگر برخورد ما با کسانی باشد که قدر عشق را نمی دانند، قانون جبران را نمی دانند، شکر بلد نیستند، آیا ما متوجه می شویم که همین حرم عشق، برای ما کافی ست، شادی اصیل زندگی برای ما کافی ست، ما هویت و شادی از چیزهای بیرون را نمی خواهیم، لازم نیست، آنها ندارند به ما دهند، همینکه در شما شکر، بوجود بیاید که انسان ایم و دسترسی به آیا منبع شادی لایزال شادی خودتان را دارید، این شکر، راه آب را باز می گذارد؛ ولی اگر شکر نکنید و قدرش را ندانید و من ذهنی بخواهد به اینها گوش دهد، راه آب بسته می شود، می گوید: من می خواستم این چشمه را روان کنم.

الآن، مولانا دارد حرف می زند:



آیا شما، قدردان این انرژی و این چشمه ها هستید، اگر چشمه درون تان جوشید و نور دمید، شما قدر آن را خواهید دانست، می دانید که آن، مهمترین چیز است برای شما، نه چیزهای بیرونی، آن است که منبع نور است و در درون باز می شود و هر لحظه می خواهد بیاید بالا و من ذهنی شما جلویش را گرفته؛ و اگر من ذهنی شما جلویش را بگیرد، از " آنطرف "، قطع می شود، می گوید:

همینکه من ذهنی گوش می کند، او، توانمند است در بستن راه آب، دلم جوشید می خواستم صد تا چشمه روان شود، اما راه آب من را بست، برای اینکه در راه آب بستن، بسیار توانمند است. داریم یاد می گیریم که: همینکه نور دمید، من ذهنی بیاید بالا، بگوید:

، من دارم می کنم ،، قطع می شود، شما باید بایستید کنار و جریان عبور جریان زندگی و برکت زندگی را هشیارانه تماشا کنید و دخالتی نکنید و لحظه به لحظه، تسلیم باشید، تا جلویش گرفته نشود، همینکه ،، من ،، شما بالا بیاید و بگوید: ، من دارم می کنم ،، و مردم شما را تشویق کنند و فریب دهند و بگویند شما هستید و شما قبول کنید، راه بسته می شود، بسته شود راه، آب شما بسته شود، چشمه شما خشک شود، در دیگران چشمه نمی توانید ایجاد کنید، در بچه تان نمی توانید چشمه ایجاد کنید، نمی توانید چشمه او را باز کنید، شرط باز کردن چشمه بچه شما این است که چشمه شما، جوشان باشد، پس شما در درون باید چشمه را باز کنید، نه که انتقاد کنید، نه که بوسیله ذهن تان قضاوت کنید، نه اینکه بخواهید یکی را عوض کنید، نه اینکه کنترل کنید، و شکر کنید، اگر چشمه را باز کنید، ما شکرمان بیشتر می شود، ولو نوری دمید، شکر. شکر و رضایت.

امروز مولانا گفت:

حتی اتفاق بد هم می افتد، این ذهن، که می خواهد پارازیت بدهد، بدانید که درون آن هم خیری وجود دارد، شما این تسلیم و رضایت و شکر را از دست نده.

\*

